

پنج

سعید تشکری

چهارفانوس

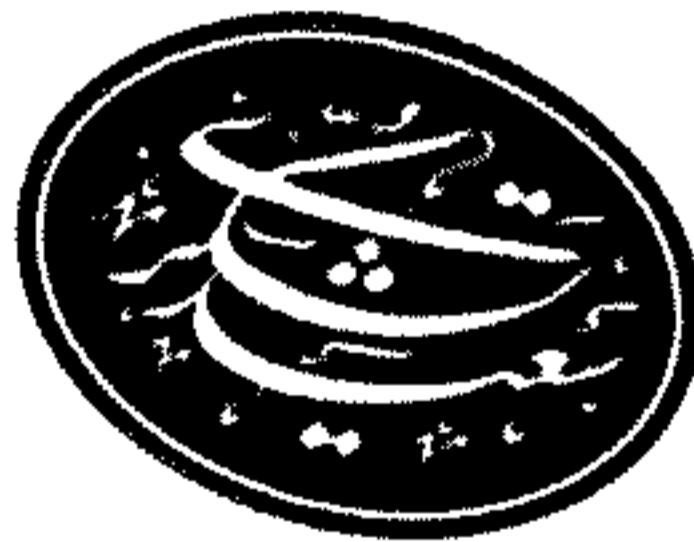
روایت های داستانی از زندگی و زمانه نواب خاص امام زمان علیه السلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چهار فانوس

روایت‌های داستانی از زندگی و زمانه نواب خاص امام زمان علیه السلام



چهار فانوس

نویسنده: سعید تشکری
ناشر: انتشارات کتاب جمکران
طرح جلد: سید محمد کاظم امیرحیدری
چاپ: پنجم، زمستان ۱۴۰۱، خانه چاپ جمکران
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰
مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

سرشناسه: تشکری، سعید، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: چهار فانوس / سعید تشکری.
مشخصات نشر: قم: کتاب جمکران، ۱۳۹۹.
۲۷۲ ص.: ۵/۱۴x۵/۲۱ س. م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳۶۴۳-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- ۲۰th century
موضوع: نواب اربعه
موضوع: Navab arba'ah*
رده بندی کنگره: PIR۷۹۹۴
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۲۰۷۱

ketabejamkaran. ir
jamkaran. ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید فاطمی،
کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب جمکران، تلفن
تماس: ۰۲۵۴۷۷۷۲۲۲۲، کدپستی: ۳۷۱۵۶۶۴۴۳



@ketabejamkaran

t. me/ketabejamkaran

یگم
عثمان بن سعید عمری

قلبت مثل گنجشکی در قفس می‌تپید.
 یک چشمت اشک بود و آن یکی خون.
 کوچه‌های خاکی و آشنای سُرمَن‌رأی امروز برایت غریب است.
 انگار اینجا را دیگر نمی‌شناسی، مثل روزی که تازه پای گذاشتی در
 این شهر و کوچه‌ها.

انگار آنچه باعث وصل و عشق توبه این کوچه و خانه و راه‌ها می‌شد
 محبت کسی بود که حالا نبودش و دوری‌اش بر قلبت سنگینی می‌کند.
 به اصرار باز می‌گردی و از سرافسوس به پشت نگاه می‌کنی، شاید
 دیگر هیچ وقت در دیوار این خانه را نبینی.

می‌دانی از این به بعد حسرت تک‌تک لحظه‌های این خانه را خواهی
 خورد. هیچ وقت نخواستی از اینجا دور باشی و به همین دلیل روزی که
 پیغام آزادی‌ات را دادند شاد نشدی.

گفتی:

- می‌خواهم در این خانه بمانم.

گفتی:

◦ چهار فانوس ◦

- کنیز این خانه ام و تا هر وقت که اهل این خانه من را بیرون نکنند،
می مانم.

این ها را گفתי چون می دانستی کسی در این خانه از گُل نازک تر به تو
نخواهد گفت.

وقتی آبستا به پایت نشست و التماس کرد گر شدی و کور و لال،
فقط گفתי:

- نمی توانم از دیار و خانه ای که یافته ام دور باشم. من در این خانه،
نه در جسم بلکه در روح رشد کرده ام و به بالندگی رسیده ام.
امروز اما تورا به زور می برند، کشان کشان.

گوشه لب ت پاره شده و خون گرم راهش را گرفته تا زیر گلو.
دردی احساس نمی کنی؛ آنچه رنجت می دهد نگاه غریبانه و غم بار
بانویت نرجس است.

حاضر بودی هزار بار زنده شوی و بمیری ولی کنارش بمانی؛ برای
تسلی، برای سبک کردن غمش، ولی آن وقت چه کسی تورا تسلی می داد
و تورا آرام می کرد؟

مرهم می خواهی؛ نه بر کبودی های تنت که برای زخم های دلت.
مأمور دارالخلافة عبایت را به عتاب می کشد. دست به دیوار می گیری
تا نیفتی.

می پرسد:

- بارداری؟ آیا کودکی در شکم داری یا نه؟

دست می برد سمت عبا. از پشت سوراخ های ریز پوشیه صورت باریک
و چشمان هیزش را می بینی؛ چندشت می شود. این همه بی حیایی
آزارت می دهد؛ آن هم برای کسی که نام کنیزی این خانه را بر خود دارد.

دستش را که برای لمس پهلویت جلو آمده پس می‌زنی، رو بند را از صورت کنار می‌زنی و بر صورتش آب دهان می‌اندازی.
این رسم عرب است، ولی تو این را از زیستن میان عرب‌ها آموخته‌ای.
مأمور به چشم‌هایت خیره می‌شود. مسحور زیبایی چهره‌ات، به ولع و تعجب تورا می‌نگرد.

می‌گویی:

- اگر بار دیگر جرئت کنی و دست دراز کنی آن وقت همه چیز را به معتصد خواهم گفت.
روانداز را پایین می‌اندازی.

بوی گند نفس مأمور، جایش را به عطر ملایم لباس و پوشیه می‌دهد.
صدای دو نگهبان همراه را می‌شنوی، یکی دیگری را شماتت می‌کند که:
- همین را می‌خواستی که به آب دهان میهمانت کند... اگر خلیفه بفهمد پوست سر هر دویمان را خواهد کند.

تا رسیدن به دارالخلافة تمام گذشته برایت مرور شد.
برگشتی به همان دیروز و همان کنیزک مغرور که به خود فخر می‌فروخت.
در آن دیروز نمی‌دانستی قرار است به جایی بروی که زیبایی تو، صداقت و هنر نواختن به کارت نمی‌آید. از آن همه شعر که بلد بودی و آن همه دانش که آموخته بودی، تنها یاد گرفتگی و فهمیدی که هیچ نمی‌دانی و مگر این کم چیزی بود که بررسی و بفهمی به درک نادانی.
این اواخر آبستا هم تورا نمی‌شناخت. می‌گفت:

- ماریه! تورا به خدا همین طور بمان... من این ماریه جدید را بیشتر دوست می‌دارم.

و تولبخند می‌زدی به ملاحه و شیرینی.

□ چهار فانوس □

در آن روز کسی از این سختی و رنج فراق چیزی به تو نگفت.
دو مأمور تو را هدایت می‌کنند سمت دارالخلافة.
اشک چشمت را خشک کردی و از دور عثمان بن سعید را دیدی؛
همان‌که به دلیل نام پسرش به ابومحمد معروف بود. دلت قرص شد؛
شاید او بتواند برایت کاری کند.
ابومحمد ایستاد، نگاهت کرد و با سر اشاره‌ای کرد.
دو مأمور تو را به داخل بردند. اینک تویی و مأموران بی‌شمار و خلیفه‌ای
که می‌خواهد خیلی چیزها بشنود؛ آن هم از زبان تو.
زیر لب ذکر می‌گویی و قدم به پیش می‌گذاری. می‌گویی:
- هرچه پیش آید خوش آید.

شنیدی:

اگر راستش را بگویی... اگر هرچه دیدی و شنیدی را بگویی تورا بانوی اول این قصر می‌سازم. می‌دانی یعنی چه؛ تومی شوی شاه‌بانویم، غرق در طلا و جواهرات و ندیمه‌های بسیار... هرچه بخواهی... هر چه بخواهی در اختیار خواهد بود... به جای آب، شیر و عسل در گلوی مرمرینت می‌ریزم. توفقط بگو، هرآنچه را پرسیدم درست بگو و دقیق پاسخ بده...

دارالخلافة از نور شمع‌های بی‌شمار چون روز روشن بود. به صورت کشیده و ریش مرتب و لباس‌های زربفتش خیره‌شده. پوستی که بر اثر غذای خوب و بریان و ناز و نعمت شاداب بود و بشاش. چشم چرخانندی به اطراف، نگهبانان شمشیربه‌دست مراقب و غلامان در حال باد زدن و خدمت. نه در و دیوار عظیم و پرزرق و برق و نه تخت و نه مخدّه‌های رنگارنگ... هیچ‌کدام، هیچ‌کدام از این چیزها به نظرت نمی‌آمد. این‌ها برایت دل‌خوش‌کنکی کودکانه بود که تنها برای کسانی چون خلیفه و سوسه‌انگیز می‌آمد؛ کسانی چون او که برای رسیدن و ماندن و زندگی در چنین خانه‌هایی از خیلی چیزها می‌گذرند.

◻ چهار فانوس ◻

دلت نمی خواست نه کنیز و نه شاه بانوی این خانه باشی. دلت همان خانه ساده و همان نان و نمک پر صفای مولایت را می خواست تا خیره شوی به عبادتش، به رکوع و سجودش و گوش دهی به قرآن خواندنش. او را چقدر کم دیدی در این چند سال!
دلت برای نرجس خاتونت تنگ شده.
سربه زیر افکندی و زمزمه کردی:
- کاش این دوری طولانی نشود!
خلیفه فریاد کشید:

- چرا لالی؟ جوابم را بده. یا به زبان خوش می گویی یا به زور از تو جواب خواهم گرفت.

گفتی:

- اگر حرمت کنیزی چون من که زنی تنها و بی سرپناهم را نگه نمی دارید لاقول حرمت مولایم را نگه دارید. هنوز من کنیز آن خانه ام و همه مرا به نام مولایم می شناسند.

شنیدی:

- اکنون و در این ساعت، در صورتی به آنان منتسب خواهی شد که طفلی در شکم داشته باشی. آیا تو فرزند او را با خود حمل می کنی؟ ... بهتر است راستش را بگویی؛ زیرا خیلی زود دروغت آشکار خواهد شد.

همه می خواهند بدانند آیا تو، ماریه مسیحی، دختر زیبای دورگه اهل بغداد مادر شده ای یا نه. کسی از نهادت چه خبر دارد. آبستا چه می دانست در دلت چه می گذرد. دیگران چه می دانستند که تو در یک نگاه و توجه مولایت می سوختی. محبت توبه مولایت جنسی متفاوت

از هر عشقی داشت. تو او را می ستودی ولی این ها را حتی به آبستا هم نمی توانستی بگویی.

روزی که با آبستا هم قدم و خرامان در میان نخلستان های پدرت، در نوازش نسیم و عطر خوش خاکِ خیس خورده از جوی آب، پنهان از چشم دیگران برای هم از آینده و عشق و گلاب و آب و آینه می گفتید هنوز معنای عشق واقعی را در نیافته بودی. گمان می کردی همه چیز این دنیا فقط در وجود آبستا است و محبتی که به او داشتی. گمان می کردی معنای عشق همین است. تو آن روز خانه ابن الرضا را نمی شناختی. امروز می دانی جنس هر دوست داشتنی فرق می کند. فهمیده ای جنس عشقی بالاتر از عشق آبستا هم وجود دارد.

خلیفه فریاد کشید:

— او را به نزد قابله ببرید. بگویید او را واری و معاینه کنند و خبرش را بیاورید.

دست بر کمر گذاشتی و گفتی:

— چرا فرزند او این قدر برایتان مهم است؟ مگر یک نوزاد چقدر توان دارد که تاج و تختی را سرنگون کند؟

هنوز قدم از قدم برنداشته بودی که نفهمیدی ناگهان چه شد که نقش زمین شدی، دردناک. شنیدی:

— اگر کودکی داشته باشی یک لحظه در کشتنش تردید نخواهم کرد...

من نسلی از او باقی نخواهم گذاشت. او ابتر و بی ریشه خواهد ماند.

صورتت از مشت خلیفه دردناک بود. ایستادی، بی هیچ حرفی.

نگاهت کرد. گفتی:

— مراقب باش چون فرعون نشوی که موسایی را در آستینت پیروانی و

□ چهار فانوس □

از آن بی خبر باشی؛ چرا که همیشه دست حق پیروز است.
خلیفه به سمت نگهبانی حمله برد، شمشیرش را گرفت و به سمت دوید.
چشمانت را بستی و در سکوت ایستادی. منتظر بودی شمشیرش فرود
آید که صدای وزیر به گوشت رسید.
او میان تو و خلیفه ایستاد. شنیدی:

- خلیفه که نمی خواهند در دارالخلافة خون کنیز پیش کشی خود را
بریزند. می دانید اگر این اتفاق بیفتد و این خبر درز کند چه خواهد
شد؟ آن هم اکنون که هنوز جنازه ابن الرضا بر زمین است و مردم
پچیچه می کنند و دست خاندان عباسی را خون آلود می بینند.
وزیر شمشیر را از دست خلیفه بیرون کشید و کمک کرد تا او بر مخدّه
ابریشمین خود تکیه زند.
از وزیر شنیدی:

- زنی عاجز و بی کس چون او شمشیر نمی خواهد. او با چند سیلی
و یک درفش آهنین و اندکی شکنجه به حرف می آید و چون بلبلی
خوش سخن برایتان خواهد خواند.
او با دست به غلام اشاره کرد تا برای خلیفه آب خنک بیاورند. بعد
به سمت تو آمد و با لگدی نقش زمینت کرد.
شنیدی:

- نظر تو چیست کنیزک؟ آیا من درست نمی گویم؟

گفتی:

- در این حکومت و این قصر هیچ مظلومی از گزند سگانی چون تو
محفوظ نخواهد بود.
صدای خلیفه را شنیدی:

□ عثمان بن سعید عمری □

- صدایش را خاموش کن... او را از اینجا ببر و هرچه خود صلاح می‌دانی انجام بده، ولی قبلش او را نزد قابله ببر و اگر فرزندی داشت شکمش را بدران.

وزیر دست جلو برد. شنیدی:

- به قابله چه نیاز... اکنون خود خواهم گفت.

فریاد کشیدی و گفتی:

- اگر به من دست بزنی کاری می‌کنم تا از کرده‌ات پشیمان شوی.

شنیدی:

- چه تهدید سختی! مرا ترساندی، بگو با من چه می‌کنی؟

گفتی:

- خبر این هتک حرمت را به شیعیان علوی می‌رسانم... مطمئن باش غیرت شیعه اگر به جوش آید دودمانتان را به باد خواهد داد.

از خلیفه شنیدی:

- او را نزد قابله ببر و خبرش را برایم بیاور.

از کنار دیوارهای بلند و ستون‌های عریض و طویل گذشتید. کنار درها و ستون‌ها نگهبانان گوش به زنگ و آماده ایستاده بودند. از تالارها یکی یکی گذشتید.

کنار در تالاری بزرگ، دو ندیمه ایستاده بودند.

وزیر به یکی از آنان اشاره کرد و گفت:

- او را نزد قابله بارگاه ببرید و بگویید دقیق معاینه‌اش کنند... هر خبری شد به من اطلاع دهید.

کمی مقاومت کردی و خواستی مانع رفتن و بردنت شوند. دو ندیمه

بازویت را گرفتند و تورا به داخل بردند. گفتی:

- رهایم کنید که خودم خواهم آمد.
بازویت را رها کردند و هر سه با هم داخل شدید. از داخل یکی از اتاق‌ها
صدای فریاد و جیغ و ضجه می‌آمد.
بخار آب بود و تشت و تاسی از نقره و نذیمه‌های بسیار در آمد و شد.
منتظر ماندید و این پا و آن پا کردی. هر سه ایستادید به تماشای آمد و
شد کنیزان در اندرونی قصر.
صدای گریه نوزادی برخاست و بعد صدای فریاد زن، ضعیف و
خاموش شد.

همه هلهله کردند. زیر لب زمزمه کردی:
- فرزندی از صدها گنیز خلیفه عباسی زاده شد و آن وقت چشم دیدن
مولود عسکری را ندارند.
تشت نقره با مراسم خاص به داخل برده شد و تو تصور کردی که چطور
قابله با تاس مسی، آب گرم و گلاب بر سر و روی نوزاد می‌ریزد و او را در
پارچه‌های ابریشمین می‌پیچد و در آغوش مادرش می‌گذارد تا خلیفه به
دیدارش برود و چشمش شاد شود که یکی دیگر به دستگاه و شوکت و
نام و جلالش افزوده شده است.

کودک را در پارچه‌ای سفید از مقابلت عبور می‌دهند و توبه یاد می‌آوری
از مولودی که مانندش را ندیده بودی؛ مولودی که همچون قرص قمر
می‌درخشید. دیدی مولایت آن نوزاد زیبا را فقط به بعضی خواص و دوستان
نشان می‌داد. می‌دانستی جانش در خطر است. خبر تولد آن را حتی به آبستا
ندادی. حکیمه خاتون تأکید کرده بود که هر آنچه می‌بینی در مقابلش کرو کور
و لال باشی و تو چنین شدی؛ نه تنها به خاطر این حرف، که بعد از گذشت
روزها و دیدن احوال آن خانه و آدم‌ها بی‌آنکه بخواهی شیفته‌شان شدی.

با خودت گفتی:

- دخترکی مسیحی را چه به این کارها؟

با اسلام بیگانه نبودی ولی چنین واله پیشوای آنان شدن برایت نو بود، تازه بود و عجیب. گویی حسی که نمی دانستی چرا هست، داشت وجودت را به تکاپو و امی داشت.

دلت می خواست بوی آنان را بگیری.

دلت می خواست آن مولود را به آغوش بگیری.

نرجس خاتون او را از خود دور نمی کرد.

در آن روزها جز اندک افرادی همه نامحرم بودند و حتی نمی دانستند کودکی در این خاندان به دنیا آمده است. یاد آن روزها تسکین است برایت. با خود می گویی:

- کاش زمان برایم در همان روزها متوقف می شد.

همه می روند و ندیمه تو را به داخل هدایت می کند. بوی عود می آید. زنی به بربر تخت افتاده و حالا چشمانش بسته است؛ گویا خوابیده. رنج زاییدن اکنون او را به خوابی عمیق فرو برده.

به اشاره قابله جلومی روی. قابله دستان چابک و باریکش را روی صورت و چانه کوتاهش می کشد. پیشانی اش به عرق نشسته. می گوید:
- تو را قبلاً جایی ندیده‌ام؟

در چشم هایش دقیق می شوی. چهره اش برایت ناآشناست. ندیمه می گوید:
- او را معاینه کنید. می گویند فرزند حسن عسکری را در رحم دارد.

تغییر حالت چشم های قابله را می بینی و لرزش خفیف دست هایش را. اشاره می کند تا ندیمه بیرون برود. قابله مهربان می گوید:

- حالا یادم آمد که تو را کجا دیده‌ام؛ در همین قصر، چند سال پیش.

□ چهار فانوس □

زیبایی و جمالت آن روز هم مرا به شگفت آورد. چشمان نافذ و چهره‌های زیبا خوب به خاطر می ماند ولی اگر تو کنیز چون اویی باشی دیگر همه چیز برایم فرق می کند.

گفتی:

- چرا؟ چه فرقی؟

شنیدی:

- چون مرام و نام مولایت خوب به خاطر می ماند. من آزاد شده بخشش اویم. چطور این همه سال تو را آزاد نکرده؟ آنچه از این خاندان سراغ دارم چیزی جز شفقت و گذشت نیست.

گفتی:

- او آزادم کرد... خودم خواستم بمانم... او پذیرفت.

می نشینی کنار قابله و دست بردامان او می نهی و می گویی:

- به حق آن که تو را آزاد کرد، کمک کن تا از این قصرهایی یابم. این می تواند جبران لطفی باشد که ذکرش را بر لب راندى.

شنیدی:

- بگو چه کنم؟ ... جریان این معاینه و تفحص چیست؟

به نجوا گفتی:

- می خواهند از مولایم دنباله ای نماند برای امامت... می ترسند من فرزندی از ایشان در شکم داشته باشم که بشود کاخ برانداز شوکت اینان.

- حال چه کنم...؟

- کمک کن که بگیریم.

- چگونه چنین چیزی می خواهی؟ این خواسته سخت و خطرناکی است.

- اگر راست گفته باشی و آزادشده مولایم باشی، مرا کمک خواهی کرد.
- تلاشم را می‌کنم ولی قولی به تو نمی‌دهم... حال به پشت پرده برو
تا ندیمه اطمینان یابد که در حال معاینه توهستم.
لباس درمی‌آوری و در چشمان پرسؤال قابله می‌نگری و لبخند می‌زنی.
می‌گویی:

- اینک راز مرا تو هم می‌دانی... می‌خواهم خاری باشم در چشم
خلیفه... خواب راحت را می‌خواهم از او بگیرم... کمک کن و به
حرف‌هایم بادقت گوش کن تا فکر بهتری بکنیم.
- حرفت را بگو، می‌شنوم.
دهانت را به گوش قابله نزدیک می‌کنی و نقشه‌ات را برایش زمزمه
می‌کنی. می‌خندد و می‌خندی.
قابله ندیمه را صدا می‌زند تا برایش شربت گوارا و گلاب بیاورند. باید
برای اجرای نقشه، زمان و جانی داشته باشی.

از فکر کردن باز می ایستی؛ چرا که می دانی حالا است که ندیمه به دنبالت بیاید و تورا در اتاق نیابد، بعد سراسیمه برود میان تالار و فریاد برآورد و خبر نبودنت را به قابله و دیگران برساند تا خبر برسد به وزیر و نگهبان و خلیفه و همه جا را بگردند برای یافتنت و تو چون سوزنی در انبار گاه گم شوی و بی‌رد. حالا است که در قصر، ندیمه از قابله بپرسد و قابله از ندیمه و ندیمه از نگهبان و هیچ کدام جوابی نداشته باشند که تو کجایی.

می دانی خلیفه از قابله خواهد پرسید:

- آیا او را معاینه کردی؟ او باردار بود؟

و قابله پاسخ خواهد داد:

- نمی دانم، مطمئن نیستم؛ من خسته بودم و تازه نوزادی را به دنیا آورده و بند نافش را بریده بودم. من با این پیرسالی و دستان لرزان و چشمان کم‌سورمق و جانی برایم نمانده بود. ندیمه را گفتم برایم شربت بیاورد تا حالی تازه کنم و او را دوباره معاینه کنم... وقتی ندیمه را فرستادم او نبود... انگار آب شده و به زمین رفته بود.

قدم هایت را تند می گذاری. آبستا پَرعبایت را می کشد. خلیفه اگر بداند تو با کمک قابله و حامی در لباس ندیمگان دارالخلافة درآمدی و

گریخته‌ای، هردوی آنان را از دم تیغ خواهد گذراند.
باید از امروز سایه شوی چرا که نگهبانان در پی ات خواهند آمد؛
همه جا. آبستا می‌گوید:

- زود باش. تا به حال خبر گریختنت در دارالخلافت دهان به دهان
چرخیده و گوش به گوش، حتی به مردم کوچه و بازار هم رسیده است.
کوچه‌ها را می‌روید. نفس نفس می‌زنی. در انتهای کوچه نزدیک به خانه
آبستا می‌ایستی. می‌پرسی:

- کجا می‌رویم؟

از آبستا جواب می‌شنوی:

- خب معلوم است؛ به خانه من. تو مگر جای دیگری سراغ داری؟
راحت را کج می‌کنی و می‌گویی:

- آری، جای بهتری سراغ دارم... جایی که می‌دانم دست کسی در
آنجا به من نخواهد رسید.

آبستا به دنبالت می‌دود. می‌شنوی:

- صبر کن ماریه! ... به کجا می‌روی؟ ... در خانه‌ام بمان تا جای
بهتری برایت پیدا کنم.

می‌گویی:

- به جای بهتری خواهم رفت... توبه دنبالم نیا... همه می‌دانند تونگهبان
دارالخلافت‌ای... با تو خیلی زود شناخته می‌شوم... هر جا مستقر شدم
قاصدی می‌فرستم تا خبرش را به تو برساند. حال بهتر است خیلی زود
بازگردی، قبل از اینکه نگهبانان متوجه نبودنت شوند.

- ولی ماریه من چطور تورا در این کوچه‌ها رها کنم و مشغول به کارم شوم؟
- برایم اتفاقی نمی‌افتد... گمان می‌کنم من اکنون از خطر اصلی

جسته‌ام، از این به بعد هم کارها را به خدا می‌سپارم.
- پس به من بگو... بگو تا بدانم و خیالم راحت شود که به کجا می‌روی.
- در این شرایط هرچه کمتر بدانی بهتر است... به زودی همه چیز را
برایت می‌گویم...
می‌روی، کوچه به کوچه و نگاه مضطرب آبتارا که چشم از تو بر نمی‌دارد
پشت سر می‌گذاری.

می‌ایستی روبه روی درب خانه‌ای. این در کوچک و مخفی را خوب
بلدی و بارها نامه‌ها و پیغام‌های محرمانه‌ای را به اینجا رسانده‌ای. آرام بر
در می‌کوبی. مجبوری کمی منتظر بمانی؛ چرا که آمد و شد از این در مرسوم
نیست. غلام خانه در را با تأمل باز کرده، پرسؤال نگاهت می‌کند. میان
کوچه را نگاهی می‌اندازی و بی‌تعارف داخل می‌شوی. غلام می‌پرسد:
- کیستی؟ چه می‌خواهی؟

بی‌آنکه روبند از چهره برداری می‌گویی:

- کنیزی از کنیزان بزرگان شهر... از خاتونم پیغامی آورده‌ام...

غلام سراسیمه و متعجب به داخل می‌رود. تو بارها با همین کلام
رمزآلود، پیغام‌های مولایت را برای صاحب این خانه آورده‌ای.
کمی این پا و آن پا می‌شوی که ناگهان ابو محمد با دشداشه سفید بلند بر
ایوان خانه پدیدار می‌شود. پشت سرش غلام ایستاده و تورانشان می‌دهد.
ابو محمد خودش را می‌رساند. از دیدن او شادمان می‌شوی، روبند را بالا
می‌زنی و می‌خواهی دهان بگشایی و چیزی بگویی که با اشاره دست
مجبور به سکوت می‌شوی و پشت سرش راه می‌افتی.
از میان حیاط وسیع و نخلستان خنک و تاک‌های کوتاه گذشتید و
وارد خانه شدید.

غلام پشت در ایستاد و ابومحمد تورا به داخل تعارف کرد و شنیدی:
- ماریه! ... شما یید؟ ... خدا را شکر... آزاد شدید؟ ... چگونه؟

می‌گویی:

- آزاد نشدم ولی آمده‌ام آخرین پیغام مولایم را برسانم.

ابومحمد چشمانش ترمی شود و کمی شانه‌اش می‌لرزد. شنیدی:
- جانم به فدایش که همه عمرش را در زندان بود و آخر به زهر شهید
شد! ... بگو ماریه! می‌دانی که من تحت فرمان اویم. خبر هر چه باشد
انجامش خواهم داد. می‌گویی:

- می‌دانم که این همه سال از هیچ دستوری فروگذار نکردی...
می‌شناسمت که به در خانه‌ات آمده‌ام. از جانم محافظت کن
ابومحمد! ... شک نکن اگر مولایت می‌بود همین را از تو می‌خواست.

شنیدی:

- این کار را انجام خواهم داد... تو منسوب به آن خاندانی و امین
و معتمد ابن‌الرضا بوده‌ای... حال به من بگو چه اتفاقی افتاد؟ ...
چگونه خودت را به اینجا رساندی؟
- گریختم، با کمک آبستا و قابله دارالخلافة. در لباس ندیمگان
خود را به اینجا رساندم.

- خبرش در شهر پیچیده که تورا برای چه برده‌اند... آنان از هیچ چیز
ابایی ندارند.

- می‌خواهم زین پس خواب راحت را از خلیفه بگیرم.

- چگونه؟

- اکنون که من اینجا ایستاده‌ام خلیفه یقین دارد که من باردارم.

- فرزند حسن عسکری؟

- آری، می خواهم این گونه گمان کنند.
- ولی این محال است. من خود شاهد عقد تو و آبستا بودم، ابن الرضا تورا آزاد کرد و به عقد آن نگهبان درآورد.
- این را جز تو و اهل آن خانه کسی نمی داند.
- می خواهی بگویی حاضری یک عمر در ترس زندگی کنی تا خلیفه گمان کند تو فرزند دشمنش را بزرگ می کنی و پرورش می دهی؟
- آری، دقیقاً قصد همین کار را دارم.
- ولی این دیوانگی است. عباسیان به هیچ کس رحم نمی کنند. معتمد اکنون دستش به خون امام رنگین است... دیروز مردی را در میدان شهر به جرم اهانت و مخالفت با خلیفه صد ضربه شلاق زدند و مالش را مصادره کردند و زن و فرزندش را به خاک و خون کشیدند...
- کشتن تو برای عباسیان کاری ندارد. تو اکنون باید به قصر بازگردی و بگذاری تا قابله تورا معاینه کند و خبر را به خلیفه برساند و بگوید که باردار نیستی. من هم با چند تن از دوستانم صحبت کردم تا مقدمات آزادی تورا فراهم کنند. با کمک آنان کاری می کنیم تا خیلی زود آزاد شوی. من صلاح نمی دانم تو یک عمر را در ترس و خطر و خفا زندگی کنی... با این کشتار و شکنجه هر روز تعداد شیعیان کمتر می شود، ما دیگر نباید بهانه برای کشتن به دستشان دهیم.
- ولی من با رضایت خود این راه را انتخاب کرده ام.
- ماریه! کسی از تو نمی خواهد که خود را به کشتن دهی.
- من نمی خواهم کشته شوم؛ قرار است با آبستا عروسی کنیم و فرزندان زیادی بیاوریم... ابو محمد! کمک کن کشته نشوم.
- پس اکنون نزد خلیفه برو و بگو که دوشیزه هستی و از مادری و مادر شدن هیچ نمی دانی.

- محال است.

- به توجه بگویم تا از این مرکب سرکش که یگه می تازی پیاده شوی؟ ... اگر به تو بگویم ابن الرضا هم به این کار تورا ضی نیست چه می گویی؟

- به من ثابت کن.

- داوود بن اسود را که می شناسی، از دوستان و شیعیان است. روزی ابن الرضا به او چوب مدوری را سپرد تا به من برساند. در راه و در کوچه ای باریک، داوود به مردی برمی خورد که در حال راندن چارپایش بوده. داوود برای راندن، چوب را بلند می کند و بر حیوان می زند. چوب می شکند و کاغذهایی که در میان آن جاسازی شده بود بیرون می ریزد. داوود آن ها را جمع می کند ولی بعد مورد توبیخ ابن الرضا قرار می گیرد.

- خب می خواهی با این قصه به چه بررسی؟ به اینکه سفیران و وکلا و رابطان امام مخفیانه عمل می کردند؛ همچون تو که میان ظرف روغن پیغام و دستور جابه جا می کردی؟

- آرام تر ماریه! قرار نیست هرچه را می دانی به زبان بیاوری. قصد من از گفتن چیزی که می دانستی این بود که خیلی باید مراقب بود و جانب احتیاط را رعایت کرد؛ حتی در جایی که گمان نمی کنی... ولی کاری که توداری انجام می دهی بازی با دم شیراست. این کار خطایی بزرگ است. تو نباید خود را در معرض اتهام و کینه عباسیان قرار دهی.

- ولی من دوست دارم ساکت ننشینم و در مقابلشان مبارزه کنم و خواب و فکر راحت را از آنان بگیرم.

- امروز که از غسل و حنوط امام بازمی گشتم به این نتیجه رسیدم که

با نبود امام کار بر ما سخت تر خواهد شد. نپرس چه دیدم و شنیدم ولی تو خود می دانی چه کسی امام را مسموم و مقدمات بی گناهی خود را فراهم کرد. آن پنج نفر که ده روز قبل در خانه امام بودند، از ندیمان نزدیک و معتمدان خلیفه بودند تا بعد از شهادت امام گواهی دهند که ایشان به مرگ طبیعی از دنیا رفته... عباسیان هرچه تاج و تختشان را تهدید کند از میان برمی دارند. امروز جعفر آمده بود تا بر پیکر امام نماز بخواند. فکر می کنی به پشتوانه چه کسی آنجا بود تا ادعای امامت کند؟ عباسیان می دانند اگر جعفر جانشین امام شود خطری از جانب او، نه خلیفه را و نه تخت او را تهدید خواهد کرد.

- چه شد؟ آیا جعفر بر جنازه امام نماز گزارد؟

- ما همه ناراحت بودیم و نمی دانستیم چه کنیم. جعفر در پیش ایستاد و خواست تکبیر بگوید که ناگاه کودکی پیش آمد و جعفر را کنار زد و گفت عمو جان! من از شما سزاوارترم تا بر پیکر پدرم نماز بخوانم. او تکبیر گفت و ما تبعیت کردیم و نماز خواندیم. بعد آن آقازاده خارج شد و ما او را ندیدیم.

- زین پس با امثال جعفر چه می کنید؟

- تاکنون امامت و رهبری مدعیان دروغین زیادی داشته، زمان امامان پیشین بوده و زین پس نیز خواهد بود.

- و با من چه می کنی؟

- اگر به حرفم گوش دهی در پی آزادی ات خواهم بود و اگر گوش ندهی برای پنهان ساختن به دنبال مخفیگاه خواهم گشت.

- پس بهتر است به دنبال جایی امن برایم باشی.

- باید می دانستم تصمیمت عوض نخواهد شد.

- چطور؟

□ چهار فانوس □

- چون در این چند سال درحالی که کنیزی آزاد شده بودی باز در آن خانه ماندی و آبستا حریفت نشد تا زندگی مشترکتان را شروع کنید... حال برخیز تا تورا به خانه دخترم ببرم. صلاح نمی بینم در این اوضاع خفقان در این خانه بمانی؛ اینجا برایت امن نیست.

برخاستی و پشت سر عثمان حرکت کردی.

او جلومی رفت و توبه فاصله زیاد کوچه به کوچه و در تاریکی شب پشت سرش رفتی. عثمان مقابل خانه ای ایستاد. در زد. در که گشوده شد به داخل رفت و در را کمی باز گذاشت. کمی منتظر ماندی و بعد مثل سایه ای سُرخوردی و داخل رفتی. با این انتخاب می دانستی فصل دیگری از زندگی در انتظارت خواهد بود.

حلیمه را دوست داشتی؛ زنی بود چون نامش بردبار، زیبا و کم حرف. او چون پدرش خوب می دانست کم بداند و هیچ نپرسد. وقتی ابومحمد خبر داد که ماریه چند روزی میهمان اوست، هیچ نپرسید جز آنکه به ملاحظت بگوید:

- میهمان تو میهمان من است پدر و میهمان حبیب خداست؛ او هر چقدر که بخواهد می تواند در این خانه بماند، قدمش بر چشم هایم. روزها با حلیمه می نشستید و از گذشته های دور می گفتید. حالا دیگر خلق و خوی هم را می دانستید. تواز کودکی می گفتی و از آغوش پدر و از دویدن میان نخلستان و تاکستان های خانه و او از ندیدن و کم دیدن پدرش. حلیمه گفت:

- اگر دوست داری برایم بگو که چه شد تو را کنیز و اسیر کردند؟

گفتی:

- نمی دانم؛ شاید تقدیرم چنین بوده، شاید اگر مرا به اسیری نمی بردند هرگز با امام و خاندانش آشنا نمی شدم. تقدیر خواست تا سال ها هم نفس و اهل آن خانه شوم.

- خوش به حالت ماریه!

کنیزی داخل شد و جامی از شربت خنک را گذاشت پیش رویتان.

حلیمه دست برد و جام را به دست داد. گفت:

- سؤالی می‌پرسم؛ اگر خواستی جوابش را بده.

گفتی:

- پرس.

گفت:

- ماریه! راست است که تو نواختن هم بلدی؟ آن را از که آموختی؟

- آری بلدم. آن که مرا خرید به من آموخت چگونه با صدا و ضرب و

آهنگ همه را مسحور خود کنم. ما جمعیت زیادی بودیم.

- هنوز هم بلدی بنوازی؟ یعنی منظورم این است که بعد از این همه

سال آیا آن را از یاد نبرده‌ای؟

- من نواختن را دوست داشتم. همان زمان اولین نفر بودم که آن را

آموختم. در خواب هم انگشتانم برای نواختن به حرکت درمی‌آمد...

این را دیگران به من گفتند.

- هنوز هم می‌توانی بخوانی؟

سربه تأیید تکان دادی و لبخند زدی.

- برایم می‌خوانی؟ ... اینجا جزمین و تو و این چند کنیز کس دیگری

نیست. از همان شبی که تو را دیدم دوست داشتم آوازت را بشنوم.

حلیمه برایت عزیز بود. او اولین دوست مهربان تو بود که بعد از سال‌ها

زندگی در سامرا یافته بودی. دلت نمی‌خواست خواهسته کوچکش را که

از ذوق و کنجکاوی کودکانه سرچشمه می‌گرفت رد کنی.

بلند شدی و از کوزه‌ای که به ستون ایوان دلنگان بود آب نوشیدی.

چکه‌های آب که از کوزه تراوش می‌کرد خاک زیرش را تر کرده بود. آب را کمی در دهان نگه داشتی و بعد آرام پایین دادی، چشمانت را بستی و آواز خواندی.

چشم که باز کردی کنیزکان دست از کار کشیده بودند و تورا تماشا می‌کردند. حلیمه چون کودکان تورا به آغوش کشید. گفت:
- الحق که صدایت هوش از سر آدمی می‌برد.

گفتی:

- اگر اسیر نمی‌شدم و در خانه ابن‌الرضا نمی‌ماندم معلوم نبود اکنون در کدام دربار و در کدام مجلس رقص و پایکوبی و برای که و چه می‌خواندم... آن سال‌ها که جوان‌تر بودم فکرهای زیاد و نقشه‌های دور و درازی در سر داشتم. خودت که می‌دانی این چیزها برای مسیحیان چندان قبحی ندارد... پدرم شعرهای زیادی از حفظ داشت. من قبل از اسیر شدنم شعر می‌دانستم؛ چون پدرم مرا به این کار تشویق می‌کرد. چشمانت تر شد. خیلی وقت بود که یادی از پدرت نکرده بودی. گفتی:
- پدرم قبل از اینکه کشته شود در باغ مشغول هرس گیاهان بود، من آن لحظه همراهش بودم.

- خدا رحمتش کند! فرزند خوب صدقه جاریه است. شک نکن از آنچه در این سال‌ها و خدمت به اهل بیت کرده‌ای و هر قدمی که برای رضای خدا برداشته‌ای ثوابش برای او نیز نوشته شده... پدرت به توافختار می‌کند ماریه!

حلیمه نگاهی به تنگ شربت انداخت، گفت:

- حالا بیا و شربت بخور و کامت را شیرین کن... با این صدای وسوسه‌انگیزت اما به توقول می‌دهم دیگر از تو نخواهم خواست برایم بخوانی.

گفتی:

- چرا؟

گفت:

- چون تحمل دیدن اشک هایت را ندارم.

- ولی من از بودن در این شهر و در این خانه پشیمان و ناراحت نیستم...
تنها از این ناراحت شدم که چرا همیشه عده زیادی از بی گناهان در
جنگ کشته می شوند. پدرم را بی هیچ گناهی در باغ خانه خودش
کشتند.

گفت:

- ماریه! اگر خدا روزی به تو دختری زیبا چون خودت بدهد به او هم
این آواز را می آموزی؟ ... آیا برایش می خوانی که مثل ما مدام دلش
بخواهد آوازت را گوش کند؟

- آری، برایش می خوانم... من صدای مادرم را چون خواب به یاد دارم.
- او نیز صدایی چون تو داشت؟

گفتی:

- مادرم زنی ایرانی بود و بسیار خوش صدا. پدرم شیفته اش شد، ازدواج
کردند و در مدائن و بعد در بغداد ساکن شدند.
با حلیمه به باغ کوچک پشت حیاط داخل شدید. چند نخل و چند
درخت میوه و بوته هایی سبز با گل های سفید که نمی دانستی نامشان
چیست.

حلیمه به نخل بلندی تکیه داد. بالای درخت، خرماهای سبز کنار
هم از شاخه آویزان بودند. هنوز فصل رسیدن خرما نشده بود. گفتی:
- ام ایمن!

اورا به این نام صدا می زدند.

گفت:

- بله ماریه!

گفتی:

- از وقتی به خانه ات آمدم و با تو آشنا شدم چیزی مرا آزار می دهد.

- چرا؟ چه چیز اذیت می کند؟

- که زنی مهربان چون تو چرا تنها یک فرزند دارد؟ که چرا خانه ات از

صدا ی کودکان خالی است؟

- من فرزندی ندارم. ایمن پسر شوهرم از زن دوم اوست. مرا توان باروری

نیست. من از مادر شدن محرومم.

سکوت کردی، حلیمه گفت:

- پیش طبیبان زیادی رفتم ولی نمی شود؛ من هم پذیرفته ام. من مادر

نمی شوم، زور که نیست.

گفتی:

- پدر تو وکیل و امین ابن الرضا و پدرش بوده، من خودم بارها شاهد

بودم کسانی که برای تحویل وجوه به خانه ایشان می آمدند، امام

آنان را نزد پدرتومی فرستاد و می گفت او در همه حالی امین و وکیل

ماست و در نبودم به او مراجعه کنید... تو پدری با چنین جایگاهی

داری و آن وقت از او غافلگی!

- مثلاً از او چه بخواهم؟

- باید از او می خواستی تو را به خانه امام ببرد تا مشکلات را با او در

میان بگذاری... او بنده مقرب خداست و خدا دست مقرب درگاهش

رارد نمی کند.

- ولی من نمی توانستم چنین اجازه ای به خودم بدهم... من به خوبی

می دانستم که امام تحت نظر است و جاسوسان مدام او را و رفت و آمدها به خانه اش را زیر نظر دارند. نمی خواستم با وجود چنین مشکلاتی به خاطر خواسته ای شخصی به آنجا بروم و جان ایشان را به خطر بیندازم.

- چرا جانشان در خطر باشد؟

- مأموران از کجا باور کنند که زنی برای چنین خواسته ای به آنجا رفته؟
- ولی اینان واسطه فیض اند... به نظرم حالا هم دیر نشده، توهنوز جوانی... هم اکنون برخیز و قلم و دوات آماده کن و نامه ای به فرزند ابن الرضا بنویس و مشکلات را با ایشان در میان بگذار. دلم می خواهد زین پس که به خانه ات می آیم صدای کودکان را از این باغ و ایوان بشنوم.
- تو او را دیده ای؟

- منظورت کیست؟ فرزند ابن الرضا؟

حلیمه سر تکان داد. گفتی:

- آری، او را دیده ام. هم زمانی که نوزاد بود و هم زمانی که بزرگ تر شده بود... بزرگ شدن ایشان در خفا و مخفیانه بود ولی با این حال ابن الرضا فرزندشان را به خیلی از خواص و دوستانشان نشان می دادند؛ از جمله به مردی از فارس که در منزل ایشان به عنوان خدمتکار آمده بود و بعد از مدتی جزو خواص شد و همه به او اطمینان داشتند طوری که بدون اذن آمد و شد می کرد. روزی می خواستم آقا زاده را از اتاقی که محل استراحت بود نزد بانویم نرجس خاتون ببرم که خدمتکار خواست داخل شود. ناگهان امام او را صدا زد و خواست از جایش تکان نخورد. مرد ایستاد و من کودک را در پارچه ای پیچیدم و از اتاق خارج شدم. هنگام خروج، امام فرمود چهره طفل را بگشایم؛ چنین کردم. خدمتکار به کودک نگریست، امام فرمود این صاحب شماست.

□ عثمان بن سعید عمری □

- فرزند ابن‌الرضا چند ساله بود؟

خندیدی و گفتی:

- آنجا نزدیک به دو سال داشت.

- چرا می‌خندی؟ سؤالم کجایش خنده‌دار بود؟

- در این مدت که در آن خانه زندگی می‌کردم از عمرم حساب نشد، تو

نمی‌دانی حلیمه... مراوده با آنان چه شور و نشاطی به آدمی می‌دهد.

- می‌خواهی بگویی اینجا به تو سخت می‌گذرد؟

شوخی حلیمه را جدی گرفتی و به نشان عذر و احترام گفتی:

- به هیچ وجه. من اینجا با وجود لطف تو احساس غریبی نمی‌کنم.

حلیمه خواست سر به سرت بگذارد.

گفت:

- راست می‌گویی؟

- قسم می‌خورم.

- به که؟

- به جانم قسم می‌خورم، به هرچه تو بگویی.

- مگر تو مسلمان نیستی؟

- به چه خاطر؟

- چون حرف مسلمان حجت است، چه نیازی به قسم؟

سکوت کردی. پرسید:

- ماریه! چرا وقتی مسلمان شدی اسمت را عوض نکردی؟

گریستی. نه از پرسیدن حلیمه که از خاطراتی که به یاد آوردی. گفتی:

- شهادتین را نزد ابن‌الرضا اقرار کردم.

- ایشان پس از اقرار، تو را به نام جدید خطاب نکرد؟

- نه، ایشان پس از تکرار شهادتین تبسم کرد و فرمود ماریه! زندگی جدیدی که برگزیدی مبارکت باد، دعا می کنم خدا به خاطر راهی که برگزیدی تورا عاقبت به خیر گرداند.

- آن گاه تو نخواستی نامت را عوض کنی؛ نامی که مخصوص مسلمانان است؟

- دوست داشتم ولی ترسیدم.

- از چه، هم کیشانت یا...؟

- ترسیدم نامم را عوض کنم و خیلی چیزها را فراموش کنم. دلم می خواهد همیشه یادم بماند که بودم و چه شدم.

- به ایمانت غبطه می خورم ماریه... بیخود نبود که مقرب و هم نشین این خاندان شدی.

- آنچه از ماریه آدمی نو ساخت، نگاه و محبت اهل آن خانه بود؛ وگرنه ماریه کسی نبوده و نیست.

- خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند!

به بوته گل خیره شدی و لبخند زدی. حلیمه بازویت را گرفت و تورا به خود نزدیک کرد. گفت:

- چه شده؟ به یاد کدام خاطرات چنین به فکر رفته ای، دلت برای آبستا تنگ شده؟

چشمان حلیمه برق می زد و پراز شیطنت بود. چشمکی حواله کردی و گفتی:

- باید امروز به پدرت بگویی قاصدی بفرستد و مقدمات دیدار ما دو نفر را فراهم کند. آبستا زمان زیادی در بی خبری بوده؛ برایش نگرانم. حلیمه گفت:

- امان از عاشقی که نه خطر می شناسد و نه وقت و زمان. باشد، به پدرم خواهم گفت ولی اکنون بیا برویم که سفره و غذاهای رنگارنگ را بیش از این منتظر نگذاریم.

دست در دست حلیمه به داخل رفتید. سفره پهن بود و مرغ بریان و زیتون و خرما و شیربرآن چیده بود.

دست شسته، نشستید. دلت رانی از مرغ همراه زیتون می خواست. گفتی:

- حلیمه! تو با این غذاهای بریان مرابد عادت می کنی. تا کی قرار است اینجا میهمان باشم؟ از فردا غذای معمول این خانه را می خوریم.

- هرچه تو بخواهی ولی چه می شود اگر من نیز به خاطر تو غذاهای بریانی و چرب تر بخورم؟ ... همین را برایم روانداری؟

با خنده دست به غذا بردی که کنیزی سراسیمه داخل شد و خبر آورد ابومحمد آمده است.

نگاهی به چشمان حلیمه کردی. گفتی:

- چیزی شده که پدرت بی وقت آمده؟

حلیمه خونسرد برخاست.

- چیزی نیست، نگران نشو؛ سرزدن پدری به خانه دخترش که وقت خاص نمی خواهد، حتماً دلش برایم تنگ شده... به استقبالش می روم... تو مشغول غذا شو، من اینک باز می گردم.

دست از غذا کشیدی. ابومحمد در آمد و شد دقت داشت و از آمدن غیر ضرور پرهیز می کرد. توی دلت شور افتاد. گفتی:

- ان شاء الله هرچه باشد، خیر است.

۵

تمام وجودت را غم و درد گرفته. نمی دانی با این خبر چگونه کنار بیایی. چگونه حلش کنی. گویی امتحانی دیگر در راه است. ابومحمد گرفته و درهم به مخذه تکیه داده. می گوید:

- هرچه می کشیم از خودسری شما جوان هاست.

نمی دانی منظورش از خودسری چیست، کارتویا عمل آبستا. حلیمه می گوید:

- حال کمی آب خنک بخورید، هوا گرم است و شما تازه از راه رسیده اید. بهتر است کمی استراحت کنید بعد راجع به این قضیه صحبت می کنیم.

از کنار سفره عقب می نشینی و صورت عرق کرده ابومحمد را می نگری. احساس می کنی گرمای او تمام اتاق را چون کوره گداخته کرده. از کوزه کمی آب می نوشی. حلیمه می گوید:

- ماریه! از سفره کنار نرو، شروع کن، اکنون من و پدر هم می آییم.

بعد رو به ابومحمد می کند و مثل مادری مهربان می گوید:

- پدر! برویم غذا بخوریم.

ابومحمد می گوید:

- میلی ندارم... شما بخورید.

- شما نیاید من هم نمی خورم، با اینکه احساس می کنم از گرسنگی دست و پایم به لرزه درآمده.

- آن که باید بلرزد منم...

حلیمه سفره و غذا را به پیش ابومحمد می کشد. چیزی مثل سنگ راه گلویت را سد کرده. نمی دانی چه بگویی. روزهاست میهمان حلیمه ای و حالا برایشان شده ای مایه دردسر، اما از کجا باید می دانستی که آبستا چنین می کند.

روی آن را نداری که در چشمان ابومحمد و دخترش نگاه کنی. همه اش بی احتیاطی خودت بود. شاید اگر آبستا را این همه مدت در بی خبری نمی گذاشتی چنین نمی شد. شاید اگر همان روز تصمیم نمی گرفتی که خودت را مادر فرزند ابن الرضا جا بزنی، اکنون مجبور نبودی این ترس و اضطراب و دل شوره را تحمل کنی. از اینکه آبستا جای تو در زندان باشد و شلاق و شکنجه را تحمل کند دلت به درد آمد و از خودت بدت آمد. گفتی:

- حال چه باید کرد؟

ابومحمد خواست بگوید که:

- خودت این بازی را شروع کردی، خودت هم بیا و سامانش بده و همه چیز را درست کن. بیا به جای آبستا به زندان برو و به جای دروغ بزرگی که گفتی، سختی و شکنجه اش را تحمل کن...

ولی هیچ نگفت؛ سکوت کرد و مشغول بازی با غذایش شد.

حلیمه نگاهت کرد و اشاره کرد چیزی نگویی و صبر کنی. به سفره

نگاه کردی، بعد به حلیمه و در آخر هم به ابومحمد. غلامی و کنیزی در ایوان کوزه آب را جابه‌جا می‌کردند. همه‌جا و همه‌چیز را می‌دید و نمی‌دید. همه‌جا آبستا بود، با همان چشمان عاشق، و منتظرت بود. دلت سوخت. چگونه می‌توانستی نجاتش دهی و مگر راه نجاتی هم وجود داشت؟

ابومحمد دعای سفره را خواند و عقب نشست. گفتی:
- اگر خودم را تسلیم کنم، آبستا را آزاد خواهند کرد؟
ابومحمد گفت:

- آن روز که باید به حرفم گوش می‌کردی نکردی، امروز بگذار من بگویم چه بکنی... شما جوان‌ها به جای عجله در هر کاری اگر صبوری را می‌آموختید دنیا گلستان می‌شد.
حلیمه گفت:

- شاید نه آبستا و نه ماریه، هیچ‌کدام تقصیری ندارند.
ابومحمد گفت:

- پس آن که مقصراست لابد منم.
حلیمه به لبخند پاسخ داد.

- هیچ‌کس پدر! شاید اگر ما خودمان را جای این دو بگذاریم حق را به آنان بدهیم.
ابومحمد گفت:

- اینکه ماریه خود را در رنجی خود خواسته قرار داده و آبستا را نگران و مستأصل گذاشته، کجا جای حقی باقی می‌گذارد؟
حلیمه گفت:

- من به اصل کاری که ماریه کرده کاری ندارم ولی او مجبور بوده تا

مکان و مخفیگاه خود را به کسی ندهد تا هم او و هم دیگران محفوظ بمانند. او باید از کجا می دانست آبستا چنین می کند؟
ابومحمد گفت:

- این کاملاً طبیعی است که مردی وقتی از زن خود بی خبر باشد دل نگران شود و به دنبالش خود را به هر آب و آتشی بزند.
سرت را پایین انداختی و باز نقش چهره آبستا مقابلت جان گرفت. اکنون در چه حالی بود؟ با دست غل و زنجیر زده، پشت میله های زندان و سیاه چالی بی نور روز را می گذرانید؛ روزهایی که از شب تار هم هولناک تر بود.

روزی که در کوچه از هم جدا شدید و او به نگرانی نگاهت کرد تنها به خودت فکر کردی. همه این روزها که در خانه حلیمه بودی به فکر خودت بودی. دلت می خواست می توانستی خودت را توجیه کنی که مقصر آبستا هم هست و او نباید در نبود تو سراغ دوست و غریبه می رفت و سراغت را می گرفت تا موجب شک مأموران شود و او را دستگیر کنند. با خودت گفتی که اگر آبستا کمی دیگر صبوری کرده بود، فقط چند روز دیگر اگر زندان سر جگر گذاشته بود، اکنون نه او و نه ابومحمد و نه دخترش کاسه چه کنم به دست نمی گرفتند.

حالا دیگر نمی توانستی آبستارا ببینی و معلوم نبود آبستا کی از زندان مخوف عباسیان زنده به در آید، شاید دیدار آن دو به قیامت می بود، شاید هیچ وقت همدیگر را نمی دیدند.

آبستا از روی نگرانی سراغ تک تک کسانی که می شناخت رفته بود و مأموران او را دستگیر کرده تا بدانند چه رازی بین او و ماریه هست. آبستا به دنبال زنش می گشت و مأموران حتم داشتند سر و ستری بین آن دو هست.

□ عثمان بن سعید عمری □

شاید هم به این رسیده‌اند که آبستا تورا فراری داده.
ابومحمد تا جایی که می‌دانست آبستالِب از لب باز نکرده و چیزی
نگفته بود. ابومحمد گفت:

- در این گیر و دار نزدیک بود به من نیز شک کنند. آبستا تا خانه من
نیز آمده بود که مأموران او را دستگیر کردند. وقتی از او پرسیدند درب
خانه ابومحمد برای چه رفته بودی، پاسخ داده برای خرید روغن آمده.
گفتی:

- شرمنده‌ام.

گفت:

- شرمندگی تو دردی را درمان نمی‌کند، باید چاره‌ای بیندیشیم؛ آبستا
در زندان عباسی دوام نخواهد آورد.
حلیمه گفت:

- راهی برای آزادی هست؟

- با چند نفر از نفوذیان دربار عباسیان صحبت کرده‌ام؛ قرار شده کاری
کنند. باید منتظر بود و به خدا امید داشت. تنها خوبی این روزها در
این است که عباسیان سخت به خود مشغول‌اند... بعد از شهادت
حسن بن علی در شهر بلوایی عظیم افتاده.

گفتی:

- حال برای آبستا چه باید بکنیم؟

ابومحمد گفت:

- صبر!

و از اتاق بیرون رفت. حلیمه به دنبالش به ایوان رفت؛ اینک توماندی
ویک دنیا دلوآپسی.

۶

تنها کار تو و حلیمه این روزها نشستن پای سجاده بود و دعا برای سالم ماندن آبستا. از زندان مخوف عباسی کم چیزی نشنیده بودی. هر روز که می گذشت نمی دانستی آبستا آن را به شب رسانده یا در سیاه چال جان داده است. ابو محمد گاهی سرمی زد و خبر می آورد و تو از شوق زنده بودن او می گریستی. وقتی صبح با آواز خروس خانه سر از سجده برداشتی به دلت برات شده بود که خبری در راه است. به حلیمه گفتی:

- امروز بی قرارم؛ نمی دانم چرا.

- خیر است، ان شاء الله بی قراری وصال است.

ظهر نشده ابو محمد از راه رسید. خسته بود و آشفته. حلیمه شربت بی خنک به دستش داد.

- از آبستا خبری آورده اید؟

- اگر می خواهی بشنوی که آیا سلامت است یا نه باید بگویم او هنوز زنده است و امیدوار.

- پس این آشفتگی شما به چه خاطر است؟

□ چهار فانوس □

ابومحمد در اتاق قدم زد و بعد بر تخت نشست. گفت:

- در شهر بلوایی است. مردم دسته‌دسته و گروه‌گروه شده‌اند.

حلیمه گفت:

- چرا؟

- این بلوا خیلی وقت است که آغاز شده. از همان شهادت امام عده‌ای رحلت را نپذیرفتند و ایشان را قائم می‌دانند و نام خود را هم گذاشته‌اند واقفه. عده‌ای هم به سوی جعفر گرویده و او را جانشین امام می‌دانند. بعضی هم که امامت حسن عسکری را مردود و محمد فرزند مرده امام هادی را امام می‌دانند.

حلیمه گفت:

- من نیز از عده‌ای شنیده‌ام که می‌گویند بعد از شهادت حسن بن علی دیگر امامی وجود ندارد.

گفتی:

- با این حساب عده کمی امامت حضرت حجت را قبول دارند.

ابومحمد گفت:

- کم نیستند ولی از هر فرقه‌ای دو نفر هم که گمراه باشند باز هم زیاد است.

حلیمه گفت:

- کسانی که خود را به گمراهی می‌زنند، را نمی‌توان آگاه کرد.

- ولی این دلیلی بر دست روی دست گذاشتن و سکوت نیست؛ باید هرچه از دستمان برمی‌آید انجام دهیم.

حلیمه گفت:

- آیا امام قبل از شهادت خود به این چیزها فکر نکرده بود؟ ... قطعاً فکر کرده... پس چرا یارانش در این اوضاع کاری نمی‌کنند؟

یک نگاه به ابومحمد انداختی و بعد به حلیمه. چگونه ممکن بود حلیمه این قدر ناآگاه باشد؟ ... حال یقین داشتی که ابومحمد خیلی چیزها را به خانه و خانواده و دخترش نمی‌گوید؛ شاید از روی ترس یا در خطر بودن جانشان بود. رو به ابومحمد گفتی:

- چرا آن قدری که باید بداند به او نمی‌گویی؟ چرا اخبار را به او نمی‌گویی تا مطلع باشد؟

حلیمه به تونگاهی انداخت. نفهمیدی در نگاهش پرسش بود یا شک. گفت:

- من می‌دانم پدرم از اصحاب نزدیکِ سه امام گذشته بوده، این را هم می‌دانم که ماریه مدت‌ها در خانه حسن عسکری بوده و به واسطه دل پاکش و اطمینانی که به او داشته‌اند از خیلی چیزها مطلع است. من توقع ندارم همه چیز را بدانم... زیرا می‌دانم پدرم هر آنچه می‌گوید و انجام می‌دهد به صلاحمان است.

پاسخ حلیمه کامل و قاطع بود. جوابت را گرفتی و بر این ولایت مداری‌اش غبطه خوردی. با خود اندیشیدی این سخن آیا به خاطر تو بوده که با پدرش کمی به عتاب سخن گفتی یا به خاطر چیزی دیگر بوده. شاید هم تمام حرف‌های حلیمه درست است و او راست می‌گفت؛ همه‌اش راست بود و توبه‌گزار خواسته‌ای چنین ساده‌لوحانه داشته‌ای. در چشمان حلیمه دنبال چیزی بودی، کدورتی، غمی، ولی او آرام بود، مثل همیشه.

گفت:

- بیایید فکری برای آزادی آبستا بکنیم... مطمئن باشید خدا و رسولش از اوضاع مطلع‌اند و برای رهایی و راهنمایی امت، راهی

پیش پایمان خواهند گذاشت.

ابومحمد گفت:

- در اینکه آنان راهی پیش پای ما می‌گذارند شکی نیست... راستی امروز ابوالادیان به دیدنم آمده بود.

حلیمه گفت:

- خادم خانه امام را می‌گویی؟

ابومحمد جواب داد:

- آری، برایم گفت که امام قبل از رحلتش نامه‌هایی به مدائن نوشته و به او داده تا آن‌ها را برساند. ابوالادیان گفت امام فرموده پانزده روز دیگر به سَرمَن رأی برمی‌گرددی که من از دنیا رفته‌ام؛ هرکس جواب نامه‌ها را از تو طلب کرد او وصی من است.

حلیمه پرسید:

- ابوالادیان چه گفته؟

ابومحمد گفت:

- می‌گویند از شنیدن این خبر متأثر شدم و گریستم، بعد به ایشان اصرار کردم علامت دیگری بگویند و ایشان جواب دادند که هرکس بر من نماز گزارد و هرکس همیان را طلب کند امام بعد از من است.

گفتی:

- ابوالادیان همیان را به صاحب اصلی رسانده؟

ابومحمد گفت:

- آری، او به محض اینکه وارد شهر می‌شود و خبر رحلت و بعد نماز گزاردن را می‌شنود منتظر می‌ماند تا ببیند چه کسی سراغ او می‌آید، تا اینکه طبق واسطه‌ای به مکانی غریب دعوت می‌شود و آنجا موفق به رؤیت فرزند امام می‌شود و در مقابل خواست ایشان

◻ عثمان بن سعید عمری ◻

همیان و جواب نامه را تحویل می دهد.

حلیمه گفت:

- او باید این واقعه را برای هرکسی که مورد اعتماد است تعریف کند تا یقین به دل ها بازگردد که هیچ گاه زمین از حجت خدا خالی نخواهد شد.

گفتی:

- یقین دارم امثال ابوالادیان زیادند و امام از قبل برای چنین روزی اندیشیده اند.

ابومحمد تا ایوان رفت و برگشت. یقین داشتی آن که واسط بوده بین قاصدی که نزد ابوالادیان فرستاده برای قرار ملاقات، خود ابومحمد بوده. بارها دیده و شنیده بودی که امام او را امین و وکیل خود و فرزندش معرفی کرده بودند. حلیمه دستت را فشرد. گفت:

- کجایی ماریه؟ حواست اینجا نیست.

گفتی:

- کاش با حسن بن علی چنین نمی کردند... مگر چند بهار از عمرش گذشته بود؟ تنها بیست و نه تا. تا کی قرار است خون شیعه و شیعیان ریخته شود و رهبران شان را به زهر و شمشیر شهید کنند؟

ابومحمد گفت:

- تا هروقت مردم بیاموزند با جان و مال پای اعتقاداتشان بایستند.

گفتی:

- اگر حسن بن علی در میانمان بود شاید آبستا هم در زندان نمی بود.

ابومحمد گفت:

- خودسری های خود را به بود و نبود امام گره نزن. هرکسی مسئول

کردار خود است.

حلیمه گفت:

- برایمان از آبستا بگو پدر! برایش چه کار کردید؟ او تا کی می‌تواند
در آنجا طاقت بیاورد؟

ابومحمد گفت:

- نگران نباشید. از طریق یکی از رابط‌ها از او خبر دارم؛ حتی این را
هم می‌دانم که کی می‌خواهد و کی برمی‌خیزد.

گفتی:

- راهی برای آزادی‌اش هست؟

ابومحمد گفت:

- برای هرکاری راهی هست ولی مهم این است که چه راهی... داریم
کارهایی می‌کنیم؛ فقط کمی زمان نیاز دارد و پول.

گفتی:

- من مقداری طلا و جواهرات دارم، گذاشته بودم برای شروع
زندگی مان.

حلیمه گفت:

- من هم می‌توانم از طاهر بخواهم کمک کند... مطمئنم او هرچه
در توانش باشد دریغ نخواهد کرد.

طاهر شوهر حلیمه بود؛ مردی بود چون حلیمه خانواده دوست. دعا
کردی خداوند هرچه زودتر به آنان فرزندی عنایت کند؛ حلیمه مادر
لایقی می‌شد.

رفتی به اتاق دیگر، گردن‌بند و گوشواره را باز کردی و آوردی و مقابل

ابومحمد گذاشتی و گفتی:

□ عثمان بن سعید عَمری □

- من و آبستا کمک و تلاش های شما را فراموش نخواهیم کرد.
ابومحمد که رفت باز تو ماندی و یک دنیا تشویش و اضطراب.

۷

گفت:

- تمام عالم را بگردم کسی را چون تو نمی یابم.

گفتی:

- برای من از تمام دنیا فقط توییکی را کافی است.

گفت:

- جادوی چشمانت هر لحظه مرا به قربانگاه می برد... در این مدت

بی تو و چشمانت هزار بار مرده و زنده شدم.

گفتی:

- در این مدت خواب از چشمان ماریه رخت بر بسته بود... تو را در

بیداری و رؤیا می بینم که خنده برب لب به دیدارم می آیی. اینک بگو

که تو رؤیا نیستی و من هذیان نمی گویم.

دست برد و گونه ات را نوازش کرد. دستانش سرد بود چونان مرده ای

که از گور برخاسته. گفتی:

- چرا دستانت چنین است؟ آن هم در این فصل خرماپزان که

خورشید تنوره می کشد.

گفت:

□ چهار فانوس □

- تو آتشی، گرم کن... مرا بسوزان ماریه!
انگشتانش را بوسیدی. آغوشش سرد بود. گفتی:
- تو ماریه را تنها نمی گذاری... تو که می دانی ماریه جز تو کسی را
ندارد... ها، بگو، جوابم را بده.

نگاهت کرد. دست به مویت کشید. گفت:

- آبستا هر جا برود در سینه اش تنها یک عشق دارد و فقط یاد اوست
که هر سختی را برایش آسان می کند. آبستا به عشق وصال ماریه برای
همیشه زنده می ماند.

سربه زیر انداختی. گفت:

- نگاهت را از من مگیر. نگاهت مرده ای را جان می دهد.
گفتی:

- تو پاسخم را ندادی، نگفتی تا کجا با ماریه خواهی بود.

گفت:

- تا همیشه... تا همیشه با توام ماریه، حتی اگر بمیرم.

انگشت بر لبش گذاشتی، گفتی:

- از مرگ نگو... این روزها آن قدر به مرگ و نبودن و نیستی فکر کرده ام
که دیگر نمی خواهم چیزی از آن بشنوم... برایم از بودن بگو... از
زندگی... از عشق... از خودت بگو آبستا!

در چشمانش نگاه کردی؛ پراز شور بود. پیشانی ات را بوسید، گفت:
- باید بروم.

گفتی:

- کنارم بمان... بودنت را می خواهم. همین که اینجایی پراز آرامشم...
بمان آبستا، این همه انتظارت را کشیده ام...

دیدی که رفت. فریاد کردی و صدایش زدی. کر شده بود و صدای التماس را نمی شنید. کور شده بود و تورا نمی دید که پشت سرش داشتی می دویدی.

حلیمه بازویت را فشرد، تکان خوردی و سرت را از مهر برداشتی. گفت: - ماریه! چه شده؟ خواب بد دیده‌ای؟ برخیز و در رختخوابت بخواب. کمک کرد تا بلند شوی. تورا به پشت خواباند و چادر نمازت را رویت کشید، گفت:

- در خواب ناله می کردی. آبستا را صدا می زدی، خواب او را می دیدی؟ به حلیمه چشم دوختی و بی آنکه بخواهی صدای هق هقات بلند شد. چون کودکی گریستی. گفت:

- نگران نباش ماریه جان! خیر است، إن شاء الله آبستا به زودی آزاد می شود!

گفتی:

- دیگر نمی توانم خودم را به نفهمی و ندانستن بزنم... می دانم که دیگر آبستا را نخواهم دید.
گفت:

- گمان بد نزن... خدا بزرگ است... بیا و کمی آب بخور... غصه خوردن فایده‌ای ندارد، توکلت به خدا باشد.

سربرپای حلیمه گذاشتی تا دست نوازش او را حس کنی. تورا دایه‌ای از بنی اسد شیر داد و بزرگ کرد. وقتی بازگشتی، نوجوانی را پشت سر گذاشته بودی. پدرت زنی داشت و فرزندان و تو خود را در آن خانه میهمان و آنان را صاحب خانه دیدی. روزها می گذشت و این میهمانی طولانی تورا خسته کرده بود. گفتی کاش به خانه‌ای می رفتی که خودت

صاحب‌خانه‌اش باشی. خودت را به کتاب و خواندن مشغول کردی و شب‌ها به خواب‌ها و رؤیاهای دور و دراز فکر می‌کردی. روز که خورشید سر بر می‌آورد، تومی ماندی و ساعت‌های تنهایی. نخلستان بزرگ پدرت را دوست داشتی و همین روزها بود که آبستا قدم به دلت گذاشت تا سرنوشت شما را بکشاند به اینجا؛ به همین جایی که تویی تاب دیدنش باشی و برای زنده ماندنش حاضر به هر کاری باشی.

چشم می‌دوزی به در و زمزمه می‌کنی:

- کاش یکی بیاید و خبر آمدنت را بیاورد! کاش همین حالا تو از

این در داخل شوی!

حلیمه گفت:

- چشمانت را ببند و کمی استراحت کن. کمی بخواب ماریه!

نسیم خنک می‌وزید و اتاق عطر عربی می‌داد. از همان بوهای تند که

حلیمه هر وعده و برای هر نماز خودش را به آن معطر می‌کرد.

چشمانت را بستنی و آرزو کردی آبستا باز هم به خوابت بیاید. دوست

داشتی باز سر بر سینه‌اش بگذاری و بگویی به خاطر تمام رنج فراقی که

به او داده‌ای تورا ببخشد. حلیمه شعری زمزمه کرد و تونفهمیدی کی

بود که پلک‌هایت سنگین شد.

با صدای صلوات از خواب برخاستی. یکی می‌خندید و بعد صدای کل

کشیدن آمد و دیگری تشرزد که سکوت کند. فکر کردی خواب می‌بینی.

پلک باز کردی و بستنی. خواب نبود. بیدار بودی. برخاستی و باز گوش

دادی. حلیمه با کسی صحبت می‌کرد. خواستی به نزد حلیمه بروی که او

خود چون کودکی بازیگوش به داخل دوید و تورا در آغوش گرفت. گفت:

- خوش خبری ماریه... خوش خبری!

هاج و واج نگاهش کردی، گفتی:

- چه خبر شده؟

- قاصدی از جانب پدرم خبر آورده. می‌گویند ممکن است آبستا را به همین زودی آزاد کنند.

- ممکن است... به همین زودی.

- خدا را شکر کن و ناامید نباش.

- آبستا چگونه آنان را قانع کرده، چه دلیلی برای گشتن به دنبال من آورده؟

- گفته می‌خواسته خوش خدمتی کند و به طمع گرفتن سکه و جایزه برای تحویل تو مخفیانه و از هرکسی که می‌دانسته سراغ تو را گرفته.
- آنان به این حرف راضی شدند؟

- پدرم و تمام کسانی که مورد اعتماد اویند در تلاش‌اند؛ عاقبت کار را هم به خدا واگذار کرده‌اند. تو هم امیدوار باش و به خدا خوش بین باش. من دلم روشن است که این غم به زودی تمام خواهد شد.
- برای دلداری من این‌ها را می‌گویی ولی دل من فقط با دیدن آبستا آرام می‌شود.

حلیمه دستت را کشید و تو را به حیاط برد. گفت:

- بیا و دست و صورتت را بشوی تا صبحانه بخوریم و راهی شویم.
من باید به تو یاد بدهم این قدر آیه یأس نخوانی و ناله نکنی.
صبحانه را خوردید و آماده شدید برای رفتن. حلیمه گفته بود که پدرش قرار است امروز به مجلسی برود و ما برای استتار و در قالب سرزدن به مسافری وارد خانه‌ای شویم.

حاضر شدی و بیرون آمدید. خیلی وقت بود در خانه اسیر و زندانی

بودی. مردم می رفتند و می آمدند و در بازار خرید و فروش می کردند، ولی تو مثل خیلی از چشم‌ها نگران جاسوسان و مأموران عباسی بودی. حال که جان‌ت در خطر بود و آب‌ستا در زندان، خیلی چیزها را بهتر درک می کردی. عباسیان به کسی اجازه نفس کشیدن نمی دادند. آمد و شدها و حرف‌هایی که درباره حکومت زده می شد از دید جاسوسان پنهان نبود. مردم به سایه‌شان هم شک داشتند. حلیمه گفت:

- شنیده‌ام تعدادی از فروشندگان و دکان‌داران نیز خبرچین‌اند.

سربه تأیید تکان دادی و به دنبال ابومحمد قدم تند کردی تا رسیدی به کوچه‌ای و خانه‌ای. غلامی در را گشود و شما پس از ابومحمد داخل شدید. عده‌ای آنجا بودند. ابومحمد به اتاقی راهنمایی شد که مردی آنجا انتظارش را می کشید. با حلیمه منتظر ماندید و آنچه بین شما حایل بود پرده‌ای از جنس کرباس بود. مردی که روبه‌روی ابومحمد نشسته بود ندا داد تا کسی داخل نشود و به خلوت آنان نیاید.

شنیدی که ابومحمد او را احمد بن اسحاق خطاب قرار داد و از فردی به نام نضیر سؤال کرد و از احوال و اموال اهالی قم پرسید. آنان کمی به آرامی صحبت کردند. تو و حلیمه گوش شدید و هیچ چیز جز سخنان پشت پرده را نمی خواستید بشنوید. از بیرون صدای کودکان و بانگ خروسی بی وقت می آمد. حلیمه زیر لب غرغر کرد که چرا این صدا ساکت نمی شود و چرا این کودکان زبان به کام نمی گیرند.

دست حلیمه را گرفتی و همان‌طور نشیمن‌گاهتان را کمی به جلو کشیدید و به پرده نزدیک شدید. حلیمه خواست چیزی بگوید. اشاره به سکوت کردی. صدای ابومحمد را شنیدی که پرسید:

- حسن بن نضرقمی؟

مرد پاسخ داد:

- آری.

ابومحمد گفت:

- همه را برایم تعریف کن.

و مرد لب به سخن گشود:

- می دانی که از وکلا و رابطان سرشناس قم است و هرچند مدت یک بار وجوهات مردم را جمع آوری می کند و به دست اهلش می سپارد تا آنان مال و اموال و وجوهات را به دست امام برسانند. او پس از شهادت امام عسکری به همراه مقداری وجوه شرعی به بغداد آمده بود و در حیرت و تردید بود با وجوهی که آورده چه کند و چگونه آن را به دست نایب امام برساند. در همین سرگردانی تصمیم می گیرد خانه ای را اجاره کند و مدتی بماند تا بلکه چاره ای بیابد. در این هنگام سایر وکلا بی آنکه قرار قبلی در کار باشد و بدون اینکه اطلاع دهند به خانه اش مراجعه می کنند و اموال و وجوهاتی را که در دست داشتند به او می سپارند. بهت و تعجب حسن بن نصر افزون می شود. در این هنگام طبق آنچه مأمور به انجامش بودم به خانه حسن بن نصر رفتم و نامه حضرت را به او رساندم.

ابومحمد گفت:

- او چه گفت؟

مرد پاسخ داد:

- هیچ. آن را بوسید و بر چشم نهاد و گریست. گفت در نامه آمده تا در روز و ساعت معینی به همراه اموال به سامرا برود.
- حال می خواهی من چه کنم؟
- می دانم او در سامرا به سراغ تو خواهد آمد.

□ چهار فانوس □

- من او را دیده‌ام و طبق آنچه قرار بود مخفیانه او را به خانه حسن
عسکری بردم. او از پشت پرده با امامش سخن گفت و اموال را تحویل
ایشان داد.

- خدا را شکر! پس برایش یقین حاصل شد.

- مگر وقتی نامه را به او رساندی به یقین نرسیدی؟

- چرا، ولی در چشمانش هنوز تعجب و سؤال بود. به گمانم در اینکه
کودکی چهار پنج ساله را جانشین و امام بدانند در شک بود.

- اما عیسی بن مسیح هنگام بعثت از فرزند حسن بن علی کوچک‌تر
بودند.

- شیطان که به دلت شک انداخت آن‌گاه عقلت را از کار می‌اندازد
تا تورا زمین‌گیر کند.

- او با دل شاد از این شهر رفت.

- کی؟

- همین امروز صبح.

- پس خبرهای خوبی برای اهالی قم دارد. دیدار با حضرت حجت
و تحویل وجوهات به ایشان.

- آری، ولی هدف اصلی را بگو اسحاق! قطعاً تو مرا به اینجا نکشانده‌ای
تا فقط قصه حسن بن نصر را بگویی و از یقین او اطمینان یابی.

- راستش را بخواهی آمدن من به سامرا چند دلیل داشت. اول
می‌خواستم هم تورا و هم دوستان قدیمی را یک‌بار دیگر ببینم و
هم اینکه به تو هشدار دهم. من از منبعی موثق به این رسیده‌ام که
عباسیان به یقین رسیده‌اند حضرت حجت کار امامت و رهبری و
جمع‌آوری وجوه و رساندن به نیازمندان را انجام می‌دهد.

- این را می‌دانستم.

- به خاطر همین می خواهید مرکزیت سازمان وکالت را از سامرا به بغداد منتقل کنید؟

- آری و من همین امروز عصر با خانواده و اهلم عازم بغداد خواهم بود، ولی تو باید بیشتر از این احتیاط کنی و این سخنان را پیش نزدیک ترین کسانت نیز نگوئی. به خصوص نام وکلا را پیش احدی نبری. مأموران مخفی به دنبال وکلا و رابطان بین امام و مردم اند. اگر احتیاط نکنیم جان عده زیادی به خطر می افتد.

- باشد، اما برای رفتنت اگر کمک بخواهی می توانم تو را همراهی کنم.

- خدا به توجزای خیر دهد! ولی هرچه گمنام تر و بی صداتر بهتر.

- برای جمع آوری وجوه پس از این چه نقشه ای داری؟

صدای ابومحمد و مرد، ضعیف و ضعیف تر شد، گویی در گوش هم نجوا می کردند. هرچه تلاش کردی چیزی نشنیدی، ولی تا اینجا فهمیدی ابومحمد همراه عائله عازم بغداد است. پس آن وقت تکلیف تو و آبستا چه می شود؟ آیا قرار بود در خانه حلیمه بمانی؟ ولی تا کی؟ و آن وقت بعد از رفتن ابومحمد چه کسی کار آزاد کردن آبستا را پیگیری خواهد کرد؟ کلی سؤال و فکر در سرت آزارت می داد. حلیمه هم کمی نگران بود. اخم در هم کشیده و فکری بود. در آن حال کاری نمی توانستی انجام دهی جز صبر کردن تا ابومحمد حرف ها و پچپچه هایش تمام شود و از اتاق بیرون آید تا در خانه حلیمه به دور از هر گوش نامحرمی سؤال هایت را بپرسی. کمی از ابومحمد عصبانی بودی. کاش زودتر خبر آزادی آبستا به تو می رسید، آن گاه لحظه ای برای رفتن تأمل نمی کردید. زمان برایت گُند می گذشت. چشم بستنی و زیر لب شروع کردی به ذکر گفتن.

صدای ابومحمد که بلند شد فهمیدی در حال خدا حافظی و وداع است.

□ چهار فانوس □

با حلیمه برخاستید و ابومحمد از اتاق بیرون آمد. چشم هایش نگران بود. ابومحمد راه آمده را نه به سمت خانه حلیمه که به سمت خانه خود بازگشت و تو و حلیمه به دنبالش قدم برمی داشتید، به نگرانی. به درب خانه که رسیدید ابومحمد داخل نرفته گفت:

- به دیدن دوستی می روم، زود باز می گردم، شما اینجا بمانید و جایی نروید.

گفتی:

- سؤال دارم.

گفت:

- به خانه برو و هرچه داری جمع کن؛ تو هم با ما عازم خواهی بود.

گفتی:

- بدون او؟

منظورت آبستا بود ولی نامش را صلاح دیدی به زبان نیاوری.

گفت:

- حرف هایمان باشد برای وقتی که آمدم... بروید داخل.

گفتی:

- تنها از این شهر نمی روم.

گفت:

- تنها نیستی؛ با ما خواهی رفت. تا امروز هرچه خودسری خواستی

انجام دادی، از امروز من می گویم چه بکنی و چه نکنی. حال به

داخل بروید.

با این حرف گویی دهانت را دوخت.

دیگر حرفی نداشتی. از طرفی، این طور حرف زدن ابومحمد برایت جدید

□ عثمان بن سعید عمری □

بود. تابه حال این گونه با تو سخن نگفته بود. صورتش برافروخته شده بود
و توندانستی قرمزی صورتش از گرما بود یا خشم.
حلیمه بازویت را کشید و تورا به داخل برد. ابومحمد هم رفت و تو
ماندی و بی خبری از آبستا.

۸

تمام وقتی که داشتی به ام‌محمد کمک می‌کردی و با حلیمه لباس‌ها و وسایل را در صندوق جای می‌دادی به آبستا فکر می‌کردی. با خودت گفتی: - یعنی تمام شد. همه آن وعده‌ها و دیدن دوستان به اینجا رسید که ابو محمد تو را با خانواده‌اش به بغداد ببرد و فقط از جان تو محافظت کند.

از خودت، از خودسری‌هایت و حتی از ابو محمد متنفر شدی. او چگونه می‌توانست آبستا را ندید بگیرد؟ چگونه می‌توانستی بروی و قلب و روح را پشت میله‌های زندان و در آن جای تاریک و مخوف تنها بگذاری. حلیمه آخرین بقچه لباس را کنارت گذاشت و تو آن را درون صندوق گذاشتی و درش را بستی و سر بر آن گذاشتی و گریستی. گفتی:

- حلیمه! چرا پدرت این قدر ظالم شده؟ من نمی‌توانم به بغداد بروم. - به او اطمینان داشته باش. مطمئن باش او تمام جوانب را سنجیده و این تصمیم را گرفته، او مأمور اوامر مولایمان است. چه بسا از جانب ایشان پیغامی آمده، آنگاه تو از دستور مولایت سرپیچی می‌کنی؟

ناله زدی و هیچ نگفتی. ام‌محمد شام سبکی تهیه کرده بود. قبل از

غروب راهی بودید. تمام توانت را جمع کرده بودی و هر دلیل و منطقی را در ذهن چیده بودی تا وقتی ابو محمد آمد او را مجاب به ماندن کنی. چشمت به در بود ولی او نیامد. در عوض غلام آمد با شترانی سرخ موی و خبر آورد طبق دستور ابو محمد بارها را بر پشت شتران ببندند و راهی شوند. ابو محمد نیز خود را با اسب و به تاخت خواهد رساند.

غلام به همراه دو کارگر صندوق‌ها و فرش و هرچه اسباب و اثاثیه را بر کوهان شتر بستند و یکی را هم گذاشتند برای کجاوه تا ام محمد و دختران به همراه تو بر آن سوار شوید.

باورت نمی شد این قدر همه چیز به عجله. بار کردن شتران یک ساعتی طول کشید. همگی لباس پوشیده آماده رفتن بودید. حلیمه مادر و خواهرانش را در آغوش کشید بعد نوبت تو شد. جدا شدن از حلیمه برایت داغی دیگر بود. به یک باره قرار بود از هر که و هر چه مایه آرامشت بود دور شوی. گفتی:

- حلیمه! در این مدت که با تو بودم، فهمیدم خواهر داشتن یعنی چه؛ هر چند گاهی به جای خواهری برایم مادری کردی.
حلیمه تورا بوسید. گفت:

- از ته دل آرزو می کنم بار دیگر که دیدمت با آبستا باشی.
در آغوش هم گریستید و سوار بر کجاوه تا جایی که چشم کار می کرد و توانستی، دور شدن از حلیمه و کوچه‌ها را تماشا کردی.
هنوز به دروازه نرسیدید و تا چشم کار می کرد مأمور بود و نظامیان در آمد و شد. کنار دروازه مأموری شترانگه داشت. دلت چون گنجشکی می تپید. غلام جلورفت و اربابش را معرفی کرد و گفت:
- زنان و اهل و عیال ابو محمد بن سعید هستند.

مأمور می خواست شتر را بخواباند و زنان را پیاده کند و همه چیز را خوب جست و جو کند. غلام شروع به تقلا و التماس کرد و دلیل آورد که دیر شده و اگر نجنبند به اولین منزل نمی رسند و ممکن است گرفتار راهزنان شوند. مأمور گفت:

... منظورت این است که در دولت خلیفه عباسی ناامنی است و ایشان از پس امنیت بر نمی آیند؟

غلام رنگش پرید و به لکنت افتاد. مأمور رند بود و حاضر جواب. در این لحظه ام محمد رو بند را از صورت کنار زد و پرده کجاوه را گرفت و رو به غلام گفت:

... اسعد! شتر را بخوابان. اگر اکنون به غروب خوردیم فردا صبح حرکت می کنیم.

صلابت صدای ام محمد مأمور را وادار به سکوت کرد. حالا خوب می فهمیدی که آرامش و صبر حلیمه به چه کسی رفته بود؛ مادرش. غلام شتر را خواباند و همه در کجاوه بی صدا نشستند. حس کردی صدای قلبت را از گوش هایت می شنوی. نگران بودی؛ نه برای خودت، که برای ابو محمد و خانواده اش. اگر در این کجاوه تو را می یافتند چیزی برای حاشا باقی نمی ماند.

شترها یکی یکی سینه بر زمین ساییدند و نشستند و تو صدای نجوای آرام ام محمد را می شنیدی که ذکر می گفت. هیچ چیزی به ذهنت نمی رسید تا خود را از این معرکه جدا بدانی و مایه گرفتاری برای جمعی که در آن نشسته بودی، نباشی.

مأمور هنوز قدم به سمت کجاوه برنداشته بود که اسبی به تاخت نزدیک شد و ایستاد. ابو محمد بود. قلبت هنوز تند می زد. ابو محمد از اسب

پیاده شد و آرام جلورفت. در گوش هم کمی صحبت کردند و با هم به گوشه‌ای خزیدند. مأمور کمی به چپ و راست رفت و در آخر ابو محمد کیسه‌ای را درون جیبش سراند. مأمور دستش را روی برآمدگی جیب فشرد و بعد به صدای بلند، دستور حرکت شتران را داد تا پیش از این مایه راه‌بندان نشوند و راه باز کنند.

از خوش حالی نمی دانستی چه بگویی، تنها دست ام محمد را گرفتی و فشردی. کاروان با سرعت به راه افتاد و شتران خرامان و گردن‌کشان از دروازه فاصله گرفتند.

ابو محمد گاهی در پیش و گاهی از پس قافله می‌تاخت. فرسخی که از شهر دور شدید، دیگر دروازه و نمایی از شهر را پشت تپه‌های شنی جا گذاشتید. باد داغ رو به سردی غروب می‌داد که ابو محمد نزدیک کجاوه شد و به غلام دستور داد شتران را نگه دارند. ام محمد گفت:

— ابو محمد! باید این قدر دیر می‌آمدی تا ما را از ترس جان به لب کنی؟
ابو محمد خندید. گفت:

— بد نیست شما زنان بدانید که ما مردان در بیرون از خانه چه گرگان درنده‌ای را رام می‌کنیم.

ام محمد گفت:

— من به خاطر خودم نمی‌گویم. ماریه، دختران و آن غلام بینوا نزدیک بود قالب تهی کنند.

— حال که به موقع رسیدم و خدا را شکر همه چیز به خیر گذشت...

بگو ببینم دوست دارید خبری خوش بدهم و همه‌تان را شاد کنم؟

همه به شور افتادند و دختران ابو محمد دست هم را گرفتند. ام محمد

گفت:

- ان شاء الله همیشه خوش خبر باشی ابو محمد! بگو، بگو و دل‌مان را شاد کن که در این مدت جز غصه و مصیبت چیزی نشنیده‌ام.
ابو محمد گفت:

- مسافری در راه داریم و هم‌اینک به نزد ما می‌آید.
همگی چشم دوختید به پشت سر، جایی که ابو محمد اشاره کرد.
چیزی و کسی دیده نمی‌شد. غلام سر بر زمین گذاشت. گفت:
- صدای سم اسبی می‌آید، او به تاخت نزدیک می‌شود.
ابو محمد به غلام دستور داد تا شتران را بخواباند. گفت:
- ماریه چشمت روشن! آب‌ستا در راه است و اکنون به ما می‌پیوندد.
نگاهی به ابو محمد و بعد به ام‌محمد انداختی. باورت نمی‌شد. مثل
این بود که در خواب باشی و بررسی که بیدارت کنند. آرام سر چرخاندی
تا شاید سواری را که غلام می‌گفت، ببینی. گفتی:
- من کسی را نمی‌بینم... او کجاست؟
ام‌محمد گفت:

- تو که عاشقی باید بویش را حس کنی نه اینکه با چشم سر ببینی.
ابو محمد گفت:

- ماریه در این مدت مدام از آب‌ستا می‌گفت. مطمئنم اگر خودش را
ببیند، اولین کارش این است که او را به باد کتک بگیرد؛ آخر شما
زنان رفتار دو- و نزدیکتان متفاوت است.
به دورها چشم دوختی و با خود گفتی مگر می‌شود؟ مگر می‌شود
این طوری خبر و ناگهانی در حالی که ناامید از دیدنش هستی، این چنین
تورا غافلگیر کند؟ گفتی اگر او را ببینی فقط نگاهش می‌کنی؛ دلت برای
چشمان سیاه و لهجه ایرانی‌اش تنگ شده بود.

هواری به تاریکی می‌رفت که او را دیدی. به تاخت می‌آمد. نزدیک که شد ابو محمد برایش دست تکان داد. سوار دهانه را کشید و سرعتش را کم کرد. نمی‌دانستی هوا تاریک است یا چشمان تو کم سوشده، آبستا را نشناختی. لاغر بود با ریش‌های بلند و روی بینی و پیشانی رد زخم داشت. یک چشمش هم ورم کرده بود و به نظرت آمد آن یکی جایی را نمی‌بیند. گفتی:

- آبستا! خودت هستی؟ ... چه بلایی بر سرت آورده‌اند؟

به استقبالش به پیش دویدی. گفتی:

- با توجه کرده‌اند آبستا؟

اسب پیش آمد. دهانه‌اش را گرفتی. آبستا نگاهت کرد. گفت:

- تو با خودت چه کردی ماریه؟ ... اگر مرا صدا نمی‌زدی تو را

نمی‌شناختم. ماریه من زرد و زار و لاغر نبود... بیماری؟

آبستا با کمک غلام پایین آمد. یک پایش می‌لنگید.

دست بر ریشش گذاشتی. گفتی:

- ماریه بیمار ندیدن آبستایش بود.

شنیدی:

- در زندان اگر تو و فکر تو نبود یقین بدان مدت‌ها پیش جان داده بودم.

اشک آبستا را پاک کردی. ابو محمد گفت:

- حرف‌هایتان را بگذارید برای خلوت و تنهایی... از این به بعد همه

ساعات زندگی‌تان را با هم شریک هستید... ما نیز باید برویم، سفر

سخت و درازی در پیش داریم.

ابو محمد از اسب پیاده شد و نزدیک آبستا رفت و او را در آغوش

کشید. گفت:

- اینک دست همسرت را بگیر و نزد محمد برو، او منتظر شماست.
شما را به مکانی امن می برد. کمی در خفا زندگی کنید تا از این ماجرا
بگذرد و کسی تو و ماریه را به خاطر نیاورد که خواب خلیفه را چگونه
آشفته کردید...

به چشم های ابو محمد نگاه کردی. قصدش مزاح نبود و تو با همین
یک حرف مزد این همه رنج را گرفتی. ابو محمد گفت:

- تو و ماریه هر وقت خواستید می توانید به دیدارمان بیایید ولی
قبلش به محمد بگو. او می داند چطور بیایید که کسی متوجه
حضور شما نشود.

ابو محمد افسار اسبش را به دستت سپرد. گفت:

- این اسب راهواری است، هدیه عروسی من به شما. در این مدت
اگر تندی بوده...

حرفش را قطع کردی و گفتی:

- تندی نبوده؛ تنها دل سوزی پدری بوده به دخترش.

با آبستا از ابو محمد تشکر کردید و او برایتان دعای خیر کرد. نزد ام محمد
و دختران رفتی. آنان به محبت تو را در آغوش کشیدند و برایتان کِل
کشیدند. ام محمد گفت:

- جای شاخه زیتون و خرما و برنج خالی که برای خوشبختی تان
صدقه می دادیم.

نزد آبستا رفتی. ابو محمد دهانه اسب را گرفت و آبستا دستش را
تکیه گاه کرد و کمک کرد تا سوار شوی. آبستا هم سوار بر اسب شد و رو
به ابو محمد گفت:

- زندگی و زنده بودن من و ماریه مدیون محبت شماست؛ این را

□ چهار فانوس □

هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.
قبل از رفتن، ام‌محمد فریاد زد:
- صبر کنید، بی‌آب و آذوقه و در این بیابان به جایی نمی‌رسید.
و دست کرد و همیانی را همراه کرد.
ابومحمد گفت:
- جایی که می‌روند خیلی دور نیست؛ محمد در انتظارشان است.
او هر آنچه را نیاز دارند همراه خود کرده.
آبستا دهانه اسب را کشید و گفت:
- برای رفتن آماده‌ای ماریه؟
به چشمان کم‌رمقش خیره شدی و خندیدی. افسار را به دست داد
و گفت:
- پس اینک برویم که سالار این قافله کوچک تویی.
خواستی اسب را به حرکت درآوری که ابومحمد صدایت کرد. گفت:
- ماریه! این هم جواب نامه‌ات؛ آن را نیز با خود ببر.
نامه را گرفتی و بوییدی و برچشمت گذاشتی. بعد مُهر آن را باز کردی
و خطش را بوسیدی و خواندی. باورت نمی‌شد. در میان گریه خندیدی.
از اسب پیاده شدی و نامه را به ام‌محمد دادی. گفتی:
- این نامه را به حلیمه برسانید، بگویید حیف که تا یک سال دیگر
نمی‌توانم برای چشم‌روشنی فرزندش در کنارش باشم و محبتش
را جبران بکنم ولی هر جا باشم برای او و فرزندش دعا خواهم کرد.
با آبستا ایستادید تا قافله کوچک ابومحمد به راه افتاد. بعد آرام بر اسب
ضربه زدی و خرامان به راه افتادید. آبستا گفت:
- جریان این نامه چه بود؟

گفتی:

- نامه ای برای حضرت حجت نوشتم و خواستم برای حلیمه دعا کند تا خدا به او فرزندان صالح عطا کند، ایشان هم جوابش را فرستادند. - حلیمه کیست؟

- خواهرم. کسی که مرهم دردم بود تا سختی نبود تو را با حرف هایش برایم آسان کند.

- جواب نامه چه بود؟

- می خواستی چه باشد؟ مگر این خاندان ممکن است دست رد به خواسته کسی بزنند؟ حضرت دعا کردند و بشارت دادند خدا به زودی در دامان حلیمه فرزندان زیادی را پرورش خواهد داد... حلیمه مادری مهربان خواهد بود، خوشا به حال فرزندان!

- نامه را به که دادی تا برایت برساند؟

- ابومحمد.

- از کی ابومحمد را می شناسی؟

- از مدت ها پیش؛ از وقتی امام حسن عسکری پیغام می داد و من آن ها را به ابومحمد می رساندم و او جواب را در ظرف روغن به امام می رساند... او به ظاهر شغل روغن فروشی دارد.

- چگونه ابومحمد از همه چیز خبر دارد؟

- مگر نمی دانی؟ او نایب حضرت حجت است در نبود ایشان. اسرار زیادی در سینه ابومحمد است و خدا و فرستاده اش پرده های زیادی را از مقابل چشمان او برداشته اند. اطمینان دارم او خود نامه ام را به حضرت رسانده و از سؤال و جوابم نیز مطلع است.

- ماریه! برای خودمان نیز چیزی از حضرت می خواستی.

- خدا بزرگ ترین گنج را به من و توداده و آن محبتی است که آسان

□ چهار فانوس □

به دست نمی آید... اطمینان دارم محبت میان ما زبانزد خاص و
عام خواهد شد و آن را در کتاب‌ها خواهند نوشت.
آبستا به چشم‌هایت لبخند زد. خندیدی، به اسبت ضربه زدی و آرام
سرعت گرفتی.
- آبستا به دنبالم بتاز.

دوم
محمد بن ابومحمد

سرش روی پایت بود که جان داد. گفتی:
 - مرا تنها مگذار؛ به بودنت نیاز دارم.

رفتن و مرگ و نبودن‌های زیادی را تا به حال دیده بودی ولی این رفتن،
 نه مرگ همسایه بود و نه دوست و آشنا، که نزدیک‌ترین به تو بود.
 همه دورت نشستند. صدای گریه دختران می‌آید. دختر، بی‌پدر
 غریب می‌شود و تنها؛ چه خانه شوهر باشد چه خانه پدر. اینک این تویی
 با مسئولیتی بزرگ. گیجی و گنگ. پدر قبل مرگش چیزهایی را زمزمه وار
 در گوشت نجوا کرد. تو اما باورش نکرده‌ای. باور که نه، سختی بار این
 مسئولیت تو را کمی ترسانده بود. با خود می‌گویی:

- آیا می‌توانم؟ آیا لایقم؟ لایق این امر خطیر.

با صدای مادرت به خود می‌آیی. می‌گویی:

- محمد! برخیز و در فکر کارهای تجهیز و غسل و تدفین پدرت باش.
 تو که نمی‌خواهی تا غروب اینجا بنشینی؟ اهل این خانه اینک به
 تو تکیه دارند.

برخاستی و دشداشه سفید را عوض کردی و سیاه پوشیدی. از خانه

صدای مویه می آید که پای به بیرون می گذاری. تعدادی از دوستان و نزدیکان برای سرسلامتی دادن و دلجویی نزدت می آیند. آنان از رفتن پدرت آگاه بودند. همان طور که او به تو خبر مرگش را داده بود، به دوستان مورد وثوقش نیز این را گفته بود و روز مرگش را به اطلاعشان رسانده بود. احمد بن اسحاق و عبدالله جعفر تورا به آغوش می کشند. عطرش تو را یاد پدرت انداخت. صورت به گردنش فشردی و گفتی:

- خوش آمدید.

گفتند:

- خدا پدرت را بیامرزد! از این پس هر مشکلی داشته باشی می توانی روی ما حساب کنی. برای کارهای امروز هم مضایقه نکن؛ هرچه باشد انجام می دهیم.

گفتی:

- کاری نیست جز غذای میهمانان. پدرم کارهای رفتنش را خود انجام داده.

مردی گوسفندی را هل می داد و جلو می آمد. حیوان تبعیت نمی کرد و به سختی از جایش تکان می خورد. به تو که رسید پرسید:

- خانه عثمان بن سعید کجاست؟

گفتی:

- پسرش هستم؛ کارت را به من بگو.

گفت:

- پدرت چند روز پیش نزد من آمد و چند گوسفند جدا کرد و خواست امروز به خانه اش بیاورم و برای هر وعده حیوانی را قربانی کنم. احمد و جعفر به هم نگاه کردند و بعد به دهانت چشم دوختند تا

ببینند چه می‌گویی. مرد پرسید:

— شما میهمانان اویید؟

احمد بن اسحاق گفت:

— آری و توره و کوچه و خانه را درست آمده‌ای. تا چند لحظه دیگر می‌توانی کار خود را شروع کنی.

مرد گوسفند را گرفت و سرش را بین دوپانگه داشت. گفتی:

— با من بیا، پدرم اکنون به رحمت خدا رفت. تو از امروز به هر تعداد که پدرم سفارش کرده برای هر وعده گوسفندی قربانی کن و هر آنچه او گفته طبق خواسته‌اش عمل کن.

گفت:

— خدا او را رحمت کند! برایم عجیب است که از رفتنش خبر داشته.

گفتی:

— خدا گذشتگان شما را نیز بیامرزد! همراهم بیا تا بگویم گوسفندت را کجا ذبح کنی و گوشتش را آماده سازی.

احمد و جعفر رفتند برای خبر دادن به دیگران. تو نیز رفتی داخل و گوشه‌ای را برای کار قصابی و طبخ غذا آماده کردی. تا بزرگان و دوستان جمع شوند، غسل کردی؛ چرا که پدرت را در آغوش گرفته و بر پیشانی‌اش بوسه زده بودی. مادرت سدر و کافور و بُرد یمانی را برایت آورد. کار غسل پدرت را با یکی از دوستانش انجام دادی.

بوی آبگوشت از گوشه حیاط و زیر نخل به مشام می‌رسید. زنان همسایه در خانه دیوار به دیوار، مشغول پختن نان برای میهمانان بودند. اسحاق خبر داد:

— مأموران عباسی میان میهمانان در رفت و آمدند.

گفتی:

- از بودنشان هراسی ندارم. آنان هم جزو میهمانان هستند.
جمعیت راهی قبرستان شد. پدر را به خاک سپردید و امور را سامان دادی. کسی را گماشتی کنار قبر بماند و قرآن بخواند. خود به خانه آمدی تا میهمانانت را پذیرایی کنی و خوشامد بگویی. هوا سرد بود. امسال بغداد برخلاف سال‌های قبل زمستانی خشک و گزنده داشت.
سفره پهن شد و همه پذیرایی شدند.
شنیدی که اسحاق در گوشت زمزمه کرد:

- اگر در زمان پیامبر بودیم، اکنون شما و عائله‌تان باید میهمان خانه‌ای می‌بودید نه اینکه ما در این سوگواری بشویم مایه دردسر برای شما. پیامبر در مرگ جعفر، دخترشان را امر فرمودند تا سه روز غذای اهل خانه را آماده ببرند ولی این رسم کی جایگزین آن امر رسول خدا شده، نمی‌دانم... جای نگرانی است که بسیاری از احکام و سفارش‌های رسول خدا دیگر پیاده نمی‌شود. با این اوضاع چه کسی تضمین می‌کند دین خدا بی‌کم‌وکاست به آیندگان و فرزندان و نسلمان برسد؟
گفتی:

- احمد بن اسحاق! نگران نباش. خدا خود از دین و قرآن و رسولش محافظت می‌کند. همان‌طور که در قرآن آمده انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون.

میهمانان بر سفره نشستند. تو مراقب همه چیز بودی تا مبادا کسی کسری و کمبودی داشته باشد یا چیزی بخوابد. همه غذایشان را خوردند و به رسم عرب، بزرگی که در صدر مجلس نشسته بود دست به دعا آورد و برای شادی روح پدرت فاتحه خواندند.

□ محمد بن ابومحمد □

میهمانانت را مشایعت کردی. طباخ ظرف و کاسه و دیگ را شست و همه رفتند. در را بستی و آمدی توی ایوان خانه ایستادی. خسته بودی. آسمان کبود شده بود و باد سرد می وزید. حیاط و نخل های ایستاده را تماشا کردی. باران که بارید، بوی خاک را با بغض فرو خوردی.

چند روزی با زن و فرزند میهمان بودی خانه پدر خیلی‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. شب وقتی خسته سر بر بالین می‌گذاشتی گمان می‌کردی به آنی خواب به چشمانت بیاید و تورا ببرد به کودکی، به خاطرات پدر، به خانه امام عسکری که با پدرت، دست در دست او می‌رفتی و امام دست نوازش بر سرت می‌کشید و تورا مورد تفقد و مهرش قرار می‌داد. وقتی از خانه امام باز می‌گشتید، سؤالات شروع می‌شد و از دوستان و دشمنانش می‌پرسیدی و پدر همه را با صبر و حوصله پاسخ می‌گفت. گفتی:

- دوست دارم شاگرد امام باشم تا هر روز او را ببینم.

و پدر پاسخ داد:

- تنها یار و اصحاب او بودن و شاگرد و مرید بودن کفایت نمی‌کند. قلبت را پاکیزه کن و آن‌گاه هر جا که هستی، یار حقیقی‌اش باش.

پرسیدی:

- چگونه؟

گفت:

- خود را زلال کن تا آتش عشق و ارادت به امام در قلبت روشن شود.

□ چهار فانوس □

طلحه و زبیر روزی از یاران نزدیک و محبان پیامبر و علی بودند ولی روزی رسید که در مقابل امامشان ایستادند و علم دشمنی و جنگ برداشتند. ای محمد! طوری زندگی کن که نامت برای همیشه از یاران حقیقی و راستین بماند، نه برای دوروز که به نرمه بادی راهت عوض شود.

حرف‌های پدرت را می‌شنیدی و عمق کلامش را درک نمی‌کردی. نوجوانی بودی تازه به بلوغ رسیده با سری پرشور. پدرت تو را با خود به خیلی جاها می‌برد. خیلی از دوستان پدرت را می‌شناختی و خانه خیلی‌هاشان را بلد بودی.

دلت برای پدرت تنگ شده بود. بلند شدی و قرآن پدرت را برداشتی و مشغول تلاوت شدی. با دو تقه غلام که گلویی صاف می‌کرد سربلند کردی. و گفت:

...مردی آمده پشت در و با شما کار دارد.

گفتی:

... کیست؟

جواب داد:

...ناشناس است. او را تا به حال ندیده‌ام.

گفتی:

...بسیار خوب... او را پیش از این پشت در معطل نکن؛ راهنمایی‌اش کن بیاید داخل.

مرد با راهنمایی غلام به اتاق آمد. گفت:

...حدا رحمت دند پدرت را! من او را از مدت‌ها پیش می‌شناختم. او از خودش گفت و اینکه تاجر است و مال بسیاری همراه آورده

و خرید و فروش می‌کند و تا به حال شهرهای زیادی را رفته و آدم‌های مختلفی را دیده.

گفتی:

پدر مرا از کجا می‌شناسی؟

گفت:

تاکنون حساب خمس و سهم مالم را همراه با سایر وجوهات خویشاوندانم به پدرت تحویل می‌دادم. حال مانده‌ام چه کنم. تو پسرش هستی، شاید بتوانی مرا به کسان دیگری معرفی کنی. من فردا باید بروم، نمی‌توانم بیش از این در بغداد منتظر بمانم. تاکنون به هر که می‌شناختم مراجعه کرده‌ام ولی راه به جایی نبرده‌ام.

مرد را برانداز کردی. پرسیدی:

نامت چیست؟

صدرالدین.

اهل کجایی؟

ایرانی‌ام، راه درازی آمده‌ام.

آنچه پدرم می‌کرده و هر مرآورده و قول و قرار و سخنی که با او داشته‌ای به خودش و تو مربوط است و من در جریان هیچ‌یک نیستم و چیزی نمی‌دانم. اینک می‌توانم از توبه عنوان میهمان پذیرایی کنم و تا هر وقت که بخواهی اینجا بمانی ولی غیر از همین یک کار، چیز دیگری از دستم بر نمی‌آید.

صدرالدین نگاهت کرد، صورتی سفید و کشیده و چانه‌ای باریک

داشت. گفت:

می‌دانم دوران اختناق و ترس است و تو نمی‌توانی به هر کس اطمینان کنی ولی من نمی‌توانم این وجوهات را برگردانم.

◻ چهار فانوس ◻

صورت صدرالدین کمی برافروخته و قرمز شده بود. گفتی:
- چیزی بیشتر از آنچه گفتم از من بر نمی آید... حال گلویی تازه کن
و نگران نباش، ان شاء الله خدا راهی پیش پایت خواهد گذاشت.
- می دانم اگر تا فردا هم بنشینم و سخن بگویم تو باز هم قبول نخواهی
کرد ولی دعا می کنم نایب بعدی امام مشخص شود تا همه از این
بلا تکلیفی خارج شوند... خدا پدرت را بیامرزد! او کارش را به درستی
انجام می داد و امین اموال مردم و امام بود. برایت آرزو می کنم بتوانی
نام و رفتار پدرت را ادامه دهی و چون او باشی.
به چشم های صدرالدین نگاه کردی. طوری حرف می زد انگار از خیلی
چیزها اطلاع داشت. او که رفت تو ماندی و وصیت پدرت. باید همه چیز
را سامان می دادی. لباس پوشیدی و زن و فرزندت را گفتی آماده شوند.
مادرت گفت:

- محمد کجا می روی؟

- اجازه مرخصی می خواهم. اکنون مدتی است که با زن و فرزند
باعث زحمت شما شده ایم. اگر اجازه بدهید، به خانه بازگردیم.
گمان نمی کنم دیگر کسی برای سرسلامتی و قرائت فاتحه بیاید.
مادرت ام محمد، کودکت را در آغوش گرفته بود. گفت:
- بمان محمد! حالا که پدرت نیست تو هم نرو. بازی با کودکان
غم نبود پدرت را سبک می کند و از یادم می برد.
گفتی:

- شما با ما بیایید. بیایید و با ما باشید.

- جای جای این خانه بوی پدرت را می دهد. اینجا را رها کنم و به
کجا بروم؟

- قول می دهم هر روز به دیدارت بیایم.

- تنها نمی خواهمت.

و نگاه کرد به بچه‌ها و اشاره کرد به همسرت که تماشاایتان می‌کرد. گفت:

- همه‌تان را با هم می‌خواهم. این خانه به اندازه کافی بزرگ است.

وقتی از خانه بیرون آمدی تنها بودی، نتوانستی خواستی و اصرار مادرت

را نادیده بگیری. از طرفی، تأمل بیش از این جایز نبود. باید دیوار به دیوار

و همسایه مادرت می‌شدی ولی حالا باید به خانه احمد بن اسحاق

می‌رفتی. پیغام فرستاده بود تا به دیدنش بروی.

باد سرد، دامن دشت‌داشه سیاهت را تکان می‌داد. راه افتادی و قدم تند

کردی، باید قبل از غروب به خانه باز می‌گشتی؛ این روزها مادرت به نگاه

و توجه تو بیش از گذشته نیاز دارد.

احمد بن اسحاق قبراق و گشاده‌رو در ایوان خانه به استقبال می‌آید و تورا گرم در آغوش می‌فشارد. وقتی غلام در را به رویت گشوده بود خبر داد که احمد خیلی وقت است به انتظار آمدنت در ایوان قدم می‌زند. پس خودت جلوتر از غلام با صدای بلند او را صدا زدی و همان‌طور که حالش را می‌پرسیدی از کنار نخل‌ها گذشتی و خودت را به او رساندی. گفتی: - اگر می‌دانستم این قدر مشتاق دیدنم هستید خیلی زودتر از این‌ها خودم را می‌رساندم.

احمد دستت را گرفت و تورا به داخل اتاق برد. هُرم فضای گرم اتاق، دلپذیر بود و گرمای ملایمش را دوست داشتی. دستت را از دست درشت و سرد احمد بیرون کشیدی و بر مخذه تکیه زدید. تازه صحبتتان شروع شده بود که غلام با نوشیدنی گرم داخل شد. شنیدی:

- بخور ابو جعفر! بخور تا درونت گرم شود.

یک جرعه نوشیدی. طعم نعنا و شیرینی گوارایش را دوست داشتی. گفت: - در نبود پدر چه می‌کنی؟ همه چیز را سامان دادی؟

از دلتنگی مادرت گفתי و از اصرار به ماندنت. خندید و گفت:
- مادرت را شوهر برده، آن وقت سال به سال یادی از تو نخواهد کرد.
زنان باید کسی را در کنارشان داشته باشند تا مدام به جانش نق بزنند
و دنیا را به کامشان تلخ کنند.
به شوخی احمد خندیدی و از صدرالدین گفתי؛ مرد ایرانی که کلامش
مشکوک و کنجکاوت کرده بود. احمد گفت:
- شاید او از طریق یکی از وکلا بویی برده و چیزی می داند.

گفتی:

- نمی دانم ولی من نمی توانستم به او چیزی بگویم. این خبر را هم
به تو گفتم تا از طریق کسی را بفرستی سراغش تا بلکه مشکل او
را حل کنی.

گفت:

- می دانی بر سر جانشینی پدرت چه بلوایی است؟

گفتی:

- از کجا بدانم؟ در این مدت مشغول میهمان داری بودم و جز خانه
و خانواده در جریان چیز دیگری نیستم.
احمد قرآنی را برداشت که بر طاقچه بود و بوسید، بعد آن را گشود و
تعدادی کاغذ را کنار گذاشت. گفت:

- خدا بیامرز پدرت را! یادم می آید روزی خدمت امام هادی رسیدم
و عرض کردم: من گاهی غایب و گاهی در اینجا حاضرم. همیشه
نمی توانم به حضور شما برسم، سخن چه کسی را بپذیرم و از چه کسی
فرمان ببرم؟ ... می دانی امام چه فرمود؟
- از کجا بدانم؟ من که آنجا نبودم.

- امام نام پدرت را برد و فرمود: «ابن ابوعمر فردی امین و مورد اطمینان من است. آنچه به شما بگوید، از جانب من می‌گوید و آنچه به شما می‌رسد از طرف من می‌رساند.»

- این را برای کس دیگری هم نقل کرده‌ای؟

- آری، به هرکس که مورد اطمینان بوده. من این سؤال را از امام عسکری هم پرسیدم و ایشان همان پاسخ پدرشان را تکرار کرده و فرمودند: «ابن ابوعمر مورد اعتماد و اطمینان امام پیشین و نیز طرف اطمینان من در زندگی و پس از مرگ من است. آنچه به شما بگوید از جانب من می‌گوید و آنچه به شما برساند از طرف من می‌رساند.»
... می‌دانی ابوجعفر! ما پس از شهادت امام یقین داشتیم پدرت به نص و دستور امام نایب فرزند امام عسکری خواهد بود ولی حال چه کنیم؟ ... اوضاع نابسامان است و بعضی داعیه وکالت و نیابت امام را دارند در حالی که من یقین دارم همه‌شان کذاب‌اند.

- از کجا این قدر دقیق می‌گویی؟

- چون آن که به این مقام برسد دارای نشانی است و به دنبال مرید و مرادی و فریب مردم نیست ولی من نگرانم.

- از چه؟ از چه می‌ترسی احمد؟

- از اینکه اوضاع خراب‌تر شود و مردم به دروغ‌گویان و کذابان روی آورند.

- نگران نباش. امام خود ناظرند، این را به خدا و رسولش بسپار.

- راست می‌گویی. البته این را می‌دانم که خود آگاه‌اند ولی این دلیل نمی‌شود که دست روی دست بگذاریم.

- منظورت چیست؟ می‌گویی چه کنیم؟

احمد کمی به تو و چشم‌هایت نگر است، ریشش را خارانند و بعد پرسید:

- می‌خواهم بپرسم پدرت قبل از مرگ چیزی درباره جانشینی یا وکلا

□ چهار فانوس □

یا... منظورم این است توصیه‌ای، سفارشی یا پیغامی از حضرت
حجت که مخصوص تو باشد نگفت؟

پدرت قبل از مرگش در گوشت چیزی را به نجوا توصیه کرده بود ولی
تو نمی‌توانستی این را بگویی. صلاح نمی‌دیدی اکنون آن را به احمد بن
اسحاق بگویی، پس گفتی:

خدا رفتگان تو را رحمت کند! همان‌طور که می‌دانید پدران به
نزدیکان خود در لحظه مرگ سفارش‌های زیادی می‌کنند. پدر من
نیز وصایا و حرف‌هایی داشت. اگر عمری باشد و شرایط ایجاب کند
آن‌ها را به انجام خواهم رساند ولی اگر اجازه بدهید حرف‌هایش در
سینه‌ام بماند تا وقت معلوم.

احمد تو را به تحسین نگاه کرد. معنی نگاهش را نفهمیدی. منظور او
را از این همه سؤال و آسمان ریسمان بافتن نمی‌دانستی. گفت:

الحق که تو پسر خلف سعید عمری هستی؛ از زیانت هیچ حرفی
نمی‌شود بیرون کشید مگر آنکه خودت بخواهی. رحمت بر شیرپاکی
که خورده‌ای!

غلام برایتان ظرفی از حلوی خرما آورد همراه با پسته و انجیر خشک
و کشمش.

احمد به ظرف‌ها اشاره کرده، گفت:

کامت را با بهترین خوراک شیرین کن.

لقمه‌ای خرما بر دهان گذاشتی. گفت:

این پسته‌ها را صدرالدین فرستاده. کسی را فرستاده بودم تا اموال
را از او تحویل بگیرد که نداد. گفته باید برایش قضیه نایب امام عصر
مسجل شود.

کمی صحبت کردید و اتاق کمی سرد بود. لرزت گرفته بود. آفتاب

خنک زمستان، خیلی به این داخل راه نداشت. با این حلوای خرما دلت نوشیدنی گرم می‌خواست. گفتی:

- تو سردت نیست احمد؟ از خانه نشستن خسته شدم. در این مدت پس از فوت پدرم مدام در و دیوار می‌دیدم. بیا برویم بیرون و کمی از شهر دور شویم.

- می‌رویم ولی نه برای راه رفتن، که کاری مهم‌تر داریم. آماده باش ابوجعفر! وقت رفتن است.
- به کجا؟

- به خاطر حفظ امنیت از قبل چیزی به تو نگفتم. قرار است اکنون به محلی برویم، برخیز ابوجعفر و راه بیفت.
انجیر توی دهانت را جویدی و دانه‌های ریزش را زبردندان خرد کردی. طعمش را دوست داشتی. بلند شدی و همراه احمد راه افتادی و هیچ نپرسیدی.

کار و مراوده با قدرت خیلی چیزها به تو آموخته بود؛ اینکه به اندازه بپرسی و گاهی هیچ نپرسی. احمد گفت:
- از در پشت می‌رویم.

و آن‌گاه سلانه و آرام از میان نخلستان کوچک حیاط گذشتید و او در را گشود. گفت:

- بسم الله، برویم ابوجعفر! برویم تا دیر نشده برسیم و بقیه را منتظر نگذاریم.

همراه با احمد کوچه‌های خلوت را گذشتید. تا غروب یکی دو ساعتی وقت بود. مقابل خانه‌ای ایستادید و او آهسته به در کوبید. غلامی سیاه در را باز کرد و احمد آرام چیزی در گوشش زمزمه کرد و داخل شد. تو هم

پشت سرش داخل شدی. تا به حال به این خانه نیامده بودی، حتی با پدرت. صاحب خانه را نمی شناختی. تعارفتان کرد به داخل. قبل از ورود به اتاق، صدای صحبت متوجه ات کرد که جمعی منتظرند. احمد گفت: - بیا که به موقع رسیدیم، بقیه هم آمده اند.

احمد پرده را کنار زد. اتاق نه گرم بود و نه سرد، اما چهره ها شاد بود و بشاش. همه به محض ورود شما به پا ایستادند. تک به تک با همه مصافحه کردید. بعضی چهره ها را می شناختی و بعضی را نه. احمد گفت:

- این هم محمد بن عثمان، فرزند خلف عمری. پدرش به تازگی از دنیا رفته. قبل از اینکه درباره چیزی صحبت کنیم فاتحه ای هدیه به روح تمام گذشتگان بفرستیم.

همه لبانشان جنبید. تو هم حمدی و سوره ای خواندی. از آنجا که احمد، تو و پدرت را خطاب به بقیه معرفی کرد، دانستی باید موضوعی درباره پدرت باشد.

در سکوت منتظر ماندی تا بفهمی و بدانی این جمع شدن به کجا خواهد رسید.

دو غلام کار پذیرایی را انجام می دادند و کمی هممه بود و هرکسی با بغل دستی صحبت می کرد تا اینکه احمد به غلام دستور داد کسی داخل نشود و به صاحب خانه گفت:

- نمی خواهم احدی صحبت های این جمع را بشنود.

صاحب خانه بیرون رفت و باز آمد. احمد نامه ها و کاغذهایی را که در خانه اش از لای قرآن بیرون کشیده بود، از جیب درآورد و گذاشت روی پایش. گفت:

- قبل از اینکه سخنی باشد می خواهم خاطره ای بگویم و شاهی

زنده باشم از آنچه برای خودم اتفاق افتاده است.
جمع ساکت بودند و نگاهشان به احمد بود تا ببینند چه چیزی تعریف
می‌کند. احمد گفت:

من این خاطره را شاید برای بعضی از این جمع تعریف کرده باشم
ولی تعریف دوباره آن بی‌مناسبت نیست و آن مربوط به امام عسکری
است که روزی خدمتشان رسیده بودم و شرح احوال مردم و آنچه را
می‌گذرد گفتم و از ایشان پرسیدم در این اوضاع آشفته اگر روزی به
شما دسترسی نداشتیم به چه کسی مراجعه کنیم... به چهره امام نگاه
می‌کردم در حالی که چندبار پیش از این همین سؤال را پرسیده بودم و
ایشان یک جواب داده بود؛ ابومحمد بن سعید. می‌خواستم بدانم آیا
باز همان را خواهم شنید؛ زیرا در مدت خدمت و با توجه به مسئولیتی
که داشتیم، چیزهایی دیده بودیم که برایمان جای تعجب داشت.
احمد رو به جمع کرده و پرسید:

شما در این مدت شاهد انحراف برخی افراد بوده‌اید که امام در
مواردی آنان را لعن و طرد کردند؟
حاضران به تأیید سر تکان دادند. بعد احمد حرفش را ادامه داد.

به همین خاطر می‌خواستم خیالم راحت شود و تکلیفم را بدانم. پس
ایشان همان جواب قبلی را تکرار کردند و فرمودند: «عمری و پسرش
هر دو امین و معتمد من هستند. آنچه به تو برسانند از جانب من
می‌رسانند و آنچه به تو بگویند از طرف من می‌گویند. سخنان آنان را
بشنو و از آنان پیروی کن؛ زیرا این دو تن معتمد و امین من هستند...»
درباره ابومحمد و پسرش با این حرف، حجت برای من تمام است
چراکه خودم با گوش‌هایم این‌ها را شنیده‌ام و به آن یقین دارم.
یکی از حاضران که او را نمی‌شناختی سر تکان داد و صدا بلند کرد که:

- مانند این حرف را که امام درباره ابومحمد و پسرش فرموده، از اجتماعی که در خانه امام عسکری برای تحویل وجوهات آمده بودند شنیده بودم. من خودم آنجا بودم و شاهدیم.

عبدالله بن جعفر که گوشه اتاق به مخذه تکیه داده بود رو به مرد پرسید:

- می‌توانی آن را بی‌کم‌وکاست برایمان بگویی؟

- آری، شنیدم که امام رو به آن جمع فرمود: «گواه باشید که ابومحمد وکیل من است و پسرش محمد وکیل پسر مهدی خواهد بود.»

با تمام شدن صحبت مرد، نگاهی به جمع کردی و صورت‌هایشان می‌توانستی از نگاه بعضی بخوانی که ترس دارند نکند وکالت و نیابت برای امام عصر موروثی شود. آخر کسی چه می‌دانست این پرده‌نشینی و غیبت تا کی و چقدر و چند سال دیگر ادامه خواهد داشت ولی تو خوب می‌دانستی و این را پدرت بارها به تو گفته بود پسر نوح هم که باشی اگر دچار کبرشوی از دستگاه رحمت خدا دور خواهی شد، و تو درست از روزی که پدرت از دنیا رفته مدام خودت را در دلت سبک و سنگین می‌کنی، گویی خود را عیار می‌کنی تا بهتر بدانی چندمردم حلاجی تا این مهم را به آخر برسانی.

چه شب‌ها که تا صبح بیدار نشستی و به اعمال و به آینده فکر کردی و کارهای پدرت را به یاد آوردی. با خودت گفتی:

- چه خوب الگویی در دسترس داشتی.

ابومحمد امین چند امام بود و مورد اعتمادشان و حال تو باید چگونه این راه را ادامه دهی؟

صدای ولوله جمع را می‌شنیدی که دوبه‌دو و سه‌به‌سه با هم شور می‌کردند و صحبت. تو حرفی نزدی و سکوت کردی تا ببینی عاقبت

اینان چه قصدی از این جمع شدن و تعریف خاطرات متعدد با امام دارند. احمد کمی صدا بلند کرد و جمع را به سکوت دعوت کرد، سپس تورا نشان داد و گفت:

تا به حال امانت داری و درست کرداری ابوجعفر بر ما اثبات شده، چه کسی از این جمع می‌تواند گواهی دهد که ابوجعفر کاری برخلاف شریعت کرده یا حقی را ناحق نموده؟
جمع به تونگاه کرد و با سر سخنان را تأیید کردند. بعضی تورا به تحسین نگاه می‌کردند و بعضی گفتند:

خوشا به سعادت ابومحمد که چنین فرزندی از خود باقی گذاشته!
یاد پدر در جمعی که او حضور نداشت می‌توانست مایه اندوه و دلتنگی‌ات شود. چه دیدارها و سفرها و جمع‌هایی که با هم رفتید و تو در سایه او آرامش داشتی و اطمینان.
آن روزها می‌توانستی در کارها به راحتی پدر استفاده کنی و در خیلی از موارد با او مشورت کنی. اینک به این یقین رسیده بودی که از دست دادن پدر سن و سال نمی‌شناسد. فرقی نمی‌کند که خودت پدر باشی یا نه، دردش همان قدر است. یتیم شدن این چیزها را نمی‌فهمد وقتی محبتی از تو دریغ می‌شود و پشتوانه‌ای را از دست می‌دهی. صدای احمد بلند شد:

من قبل از اینکه وارد این جمع شویم از ابوجعفر درباره پدرش و وصیت آخر او پرسیدم، منظور من رازها و اخباری خصوصی یا سفارشی برای تعیین وضعیت ما و این جمع بود. با توجه به شناختی که از ابومحمد و دوستی دیرینه‌ام با او داشتم، یقین دارم به پسرش نام نایب بعدی را گفته و به ابوجعفر سفارش‌هایی داشته.

صدایی از میان جمع برخاست و کسی تورا خطاب قرار داد:
- ابو جعفر! پس چرا آن‌ها را به ما نمی‌گویی؟ همه‌اش را بی‌کم و کاست
بگو تا تکلیف ما در این بی‌خبری روشن شود و عده‌ای از سرگردانی
نجات یابند.

جمع در سکوت تورا نگاه کردند. حرفی را در دهان مزمه کردی ولی
قبل از آنکه چیزی بگویی احمد پیش‌دستی کرد و پاسخ داد:

- من این سؤال و خواسته را از او داشته‌ام ولی جوابی نگرفته‌ام. ابو جعفر
هر بار به نوعی طفره رفت و هر بار از جواب دادن شانه خالی کرد و
هر بار به یقین می‌گویم که محبت و احترام او در دلم بیشتر شد و این
سؤال را از خودم کردم که اگر نایب بعدی خود او باشد چگونه در
جمع فریاد کند که من به جای پدر جانشین و رابط بین امام و وکلا و
مردم؟ اکنون مقابل چشمان خود او می‌گویم که این ملاحظه‌گری
و انتظار و صبر او را می‌ستایم که چشم به راه ماند تا جوابی از جانب
خود امام برسد و به این یقین برسیم. اینک آن جواب به ما رسیده؛
آن هم در توفیقی به دست خود امام.

احمد به عبدالله بن جعفر حمیری اشاره کرد و گفت:

- اینک تو بگو عبدالله! بگو و این جمع را از بی‌خبری و سرگردانی
بیرون آور تا با خیال آسوده امشب سر بر بالین گذارند.
همه آنچه را عبدالله باید می‌گفت شنیدی. حرف‌ها و پیچیده‌ها و
بحث‌ها و سخن‌ها را نیز شنیدی و هیچ نگفتی و منتظر ماندی تا همه
حرف‌هایشان تمام شود.

احمد چندین بار تورا در جمع خطاب قرار داد. هر کس حرفی داشت
و چیزی به زبان راند.

کمی که جمع آرام گرفت، صاحب‌خانه با اجازه احمد از دو غلام

خواست تا کار پذیرایی را انجام دهند و به یمن خبری خوش که شنیده بودید کامتان را شیرین کردید.

میزبان به سفارش عبدالله غذایی تدارک دیده بود و بعد از کمی شادباش و درحالی که همه خرسند بودند از خبری که شنیده بودند، آماده پذیرایی برای صرف شام شدند. احمد گفت:

- این غذا در جوار فرزند ابومحمد خوردن دارد.

عده‌ای خندیدند و عده‌ای تأیید کردند ولی قبل از آوردن سفره، از جمع تشکر کردی و اجازه خواستی چیزی بگویی. همه ساکت شدند. گفتی آنچه را باید می‌گفتی. هرچه از قبل به آن اندیشیده و آنچه در این جمع به ذهنت رسیده بود. در آخر گفتی:

- باید بروم و از ماندن در جمع معذورم.

خداحافظی کردی و احمد همراهت از اتاق بیرون آمد و گفت:

- بمان ابو جعفر! با وجود این خفقان معلوم نیست دفعه بعد کی باشد تا بتوانیم این‌گونه دور هم جمع شویم.

گفتی:

- معذورم از ماندن. غریبه که نیستی؛ مادرم سفارش کرده برای شام به خانه برگردم، به او قول داده‌ام زود بیایم. مطمئنم اکنون منتظرم نشسته، نمی‌خواهم در نبود پدر از من دل‌آزرده شود.

- که این‌طور... نمی‌دانستم... کار خوبی می‌کنی... زودتر برو و سلام مرا هم برسان.

بیرون که آمدی خوش حال بودی، شاید از اینکه بار بزرگی را از دوش برداشته بودند.

قدم تند کردی چراکه اطمینان داشتی همه در خانه منتظرت هستند؛

□ چهار فانوس □

زن و فرزندان و مادرت. باید زودتر می‌رسیدی. غروب رفته بود و کوچه‌ها خلوت‌تر از زمان آمدن شده بود.

در راه سری به بازار و دکان روغن‌فروشی پدرت زدی. قفل را باز کردی و قدم به داخل گذاشتی. دکان سوت و کور بود. کمی ایستادی و گوش دادی، گویی صدای پدرت از در و دیوارش شنیده می‌شد. چقدر در کودکی کف همین دکانِ خاکی و کوچک نشستی به بازی و در نوجوانی شدی کمک‌حال و وردست او تا در نبودش دکان را بچرخانی.

در آن زمان تو از نامه‌ها و جواب‌ها و پیغام‌هایی که در ظرف روغن جابه‌جا می‌شد خبر نداشتی. بیخود نبود که پدرت ابو محمد، امین و امانت‌دار و رازدار چند امام پیشین بود. او به چشم‌هایش هم اعتماد نمی‌کرد و از همه نظر جانب احتیاط و اطمینان را رعایت می‌کرد.

روزی که از راز پدر و نامه‌هایی که در پوشش ظرف روغن جابه‌جا می‌شد خبردار شدی حس بزرگی کردی، حس نزدیکی. گفتی حالا وقت آن شده که خودت را به پدرت اثبات کرده و به حریمش راه یابی.

پدرت تو را آرام‌آرام با همه چیز آشنا کرد. به اینکه چطور سایه باشی ولی همه کاری نکنی و هر جا بروی و با هر که نیاز بود ارتباط بگیری. چطور بسته‌ها را جابه‌جا کنی و چطور در خرابه‌ها امانتی را به صاحبش برسانی. این‌ها فوت و فن کوزه‌گری بود.

آن قدر نزدیک شدی که خودت بشوی استاد و امروز و امشب از آنچه می‌دانی و کردی به خودت و اوبیالی.

راه باریک درون دکان را رفتی تا رسیدی به صندوق. دست انداختی سمت دیوار و بسته‌ای را که از قبل گذاشته بودی، برداشتی. روشنایی ضعیف از بیرون، سایه‌های دستانت را بلند و کوتاه می‌کرد.

دست بردی و بقچه را باز کردی. یک شال عربی آبی و پیراهنی با نقش قهوه‌ای سیر و ماهگونی.

سلیقه مادرت را می دانستی. وقت آن بود که لباس عزا را از تنش درآوری. برای همسر و فرزندان هم تکه‌ای لباس گرفته بودی. همه را درون بقچه مرتب کردی و زیر بغل زدی و راه افتادی.

دکان را بستنی و درش را محکم کردی و به سمت خانه رفتی. می دانستی طبق سفارش تو همسرت غذایی لذیذ آماده کرده و قرار است شب شادی را کنار خانواده بگذرانی. با خودت قرار گذاشته‌ای به دل مادرت باشی و از خواسته‌اش نگذری.

به سمت خانه می‌روی و حرف‌های عبدالله بن جعفر حمیری در گوشت است که گفت:

– وقتی که ابومحمد درگذشت، نامه‌ای با همان خطی که قبلاً امام با آن با ما مکاتبه می‌کرد، برای ما آمد که در آن ابوجعفر به جای پدر منصوب شده بود.

از گفته‌های عبدالله و جمعی که در آن بودی خوش حالی. اینک بشارت پدرت که تورا نایب بعدی معرفی کرد و توصیه و سفارش کرد از نظرت می‌گذرد.

از فردا باید کلی کار را سامان دهی و برای جمع‌آوری وجوهات و رساندن به دست امام برنامه دقیقی بچینی. مطمئنی سربازان و جاسوسان بیش از پیش سخت خواهند گرفت و در کار باید نهایت دقت و رازداری را به کار ببری. با خود می‌گویی فردا به دیدن احمد بن اسحاق خواهی رفت. باید چیزهایی را با او در میان بگذاری.

به خانه که می‌رسی با صدای جیغ و خوش حالی کوچک‌ترین فرزندت،

□ چهار فانوس □

اورا در آغوش می‌گیری. مادرت در ایوان به استقبال می‌آید. بقچه را به ام‌جعفر، همسرت می‌دهی و دست و صورت می‌شوئی و کنار سفره می‌نشینید. تا ام‌جعفر غذا را بیاورد، دانه‌ای زیتون به دهان می‌گذاری. مادرت تورا تماشا می‌کند و از رفت و آمد و صدای فرزندان خوش حال است.

سفره که جمع می‌شود می‌روی سراغ ام‌جعفر. می‌گویی:

- بقچه‌ای را که آوردم کجا گذاشته‌ای؟ آن را برایم بیاور.

- عادت نداشتی لباس و پارچه بخری.

- داخلش را نگاه کردی؟

- نیازی نبود... از ظاهرش می‌شد تشخیص داد که باطنش چیست.

- برای مادرم گرفتم، برویم و آن را به او بدهیم.

- من هم برایش چیزی گرفته‌ام. صبر کن همه را با هم می‌آورم.

با همسرت به اتاق رفتی و بقچه را گشودی. بچه‌ها دوره‌تان کردند.

شنیدی:

- محمد! من رخت عزای پدرت را بیرون نمی‌آورم.

گفتی:

- رنگ سیاه کسالت می‌کند و غمگین، پوشیدنش کراهت دارد. مرگ

هم جزئی از زندگی است مادر! پدر نیست ولی شما هستید و ما، تا

هروقت نوبتمان شود. ولی زنده‌ها باید زندگی کنند و شاد باشند.

- ولی من شادم.

- شما قبل از این یک لباس سیاه هم نداشتید، اطمینان دارم پدر

هم این کار را دوست ندارد.

دست بردی و سر مادرت را در آغوش گرفتی و بوسیدی و بعد شال

سیاه را از سرش برداشتی. بچه‌ها جیغ کشیدند و خندیدند. راحله شال آبی را باز کرد و دستت داد. به چشم‌های مادرت نگاه کردی. گفتی: - اجازه می‌دهی مادر؟ تا اذن ندهی این کار را نمی‌کنم.

مادرت خندید. شال آبی بر موی سیاه و سپید مادرت نشست. لباس را روی زانویش گذاشتی و راحله چادر نماز سفید و پارچه لباسی را که خریده بود، گذاشت رویش. گفت:

- این پارچه‌ها را خودم برایتان خواهم دوخت.

با کمک راحله لباس بچه‌ها را دادی. مادرت برای تو و راحله هم بقچه‌ای آورد. شنیدی:

- محمد! تو هم رخت عزا را درآور.

به اتاق دیگر رفتی، دشداشه سیاه را درآوردی و آن را کنار گذاشتی و پیراهن بلند عربی کرم‌رنگ را برتن کردی. چقدر بر قامت بلندت زیبنده بود. راحله گفت:

- مبارک باشد! ان شاء الله به شادی.

اکنون مدتی است که در خانه مادرت ساکن شده‌اید. اسباب و اثاثیه را به همین جا آورده‌ای و مادرت از بودن‌تان راضی است. هر روز صبح، آفتاب نرزه حیاط را آب می‌پاشی و بوی خاک را فرومی‌دهی و با برگ خرما آن را جارو می‌زنی و بعد می‌نشینی پای کتاب‌های فقه و اصول و مشغول مطالعه می‌شوی. راحله می‌گوید:

- از وقتی به اینجا آمده‌ایم خیلی فرق کرده‌ای ابو جعفر!
می‌خندی و می‌گویی:

- خدمت مادر می‌کنم و کمک همسر، ناراحتی؟
- نه، چرا ناراحت؟ فقط این کار تو عواقب دارد؛ چرا که من دیگر رضایت نخواهم داد که از پیش مادرت برویم.
- ما تا وقتی می‌مانیم که مادرم از بودنمان شاد باشد. اگر بچه‌ها مخل آسایش او شوند باز می‌گردیم به همان خانه خودمان.
- مادرت که خوش حال است، ولی ابو جعفر این مدت که اینجا بوده‌ایم فهمیدم که از چه گنجی غافل بوده‌ایم. مادرت کلی حرف و خاطره و تجربه دارد، او در هر کاری کمک‌حالم است. کاش قبل

□ چهار فانوس □

از این بیشتر فرصت می داشتم تا به او سر بزنم...

- هنوز هم دیر نشده، اکنون را دریاب راحله! تو می توانی از مادرم
طریقه خوب شوهرداری را بیاموزی و مرا بیش از این اکرام و احترام
کنی.

- اتفاقاً مادرت می گوید به مردان زیاد بها نده؛ آنان خردسال اند
که فقط قد دراز کرده اند. می بینی من قبل از این در چه اشتباهی
بوده ام؟

- مادرم نگاه خود را به من گفته؛ در نظر او من هنوز کودکم. ولی از
شوخی گذشته راحله، دخترانمان را پای صحبت مادرم بنشان، به
مادرم بگواز شوهرداری و خانه داری برایشان بگویند؛ بی شک به زودی
به دردشان خواهد خورد.

- برای دخترها خواستگاری، حرفی، چیزی پیش آمده؟

- اول و آخر که خواهد شد، این شتری است که بر در هر خانه ای
زانو می زند، مقصودم از این حرف احترام به مادرم و نشستن پای
حرف هایش بود.

- بچه ها از بزرگ ترهای خود می آموزند. تو پای حرف های مادرت
بنشین و به او احترام کن، بچه ها هم این را از تو یاد می گیرند.
صدای مادرت را شنیدی که شما را می خواند و پیش می آمد. گفت:
- چه می گویند؟ زن و شوهر خلوت کرده اید.

گفتی:

- هیچ مادر... راحله گلایه می کند چرا در خانه زیاد کار می کنم،
می گوید خودم را خیلی خسته می کنم.
خنده های راحله و اشاره اش را به مادرت فهمیدی، می خواست به
ایما بفهماند که قصد داری هر دو را به بازی بگیری و شوخی کنی. گفت:

– حتماً در خانه خودت این قدر کار نمی‌کردی که او تعجب کرده و چنین درخواستی دارد.

راحله گفت:

– با مادر نمی‌توانی شوخی کنی، او زیرک‌تر و نکته‌سنج‌تر از این حرف‌هاست که فریب بازی تو را بخورد.

– من او را بزرگ کرده‌ام؛ به تمام حالاتش آگاهم... ولی حالا بگو ببینم با خانه‌ات چه کرده‌ای؟

گفتی:

– چرا مگر؟ چیزی شده؟

– نه، فقط می‌خواهم بدانم حالا که شما اینجایید آیا خانه را خالی گذاشته‌ای؟

– نه مادر، آن را به اجاره داده‌ام. با خودم گفتم پولش را به شما بدهم تا کمکی باشد برای مخارج و اگر چیزی خواستید برای خود بخرید و از همان استفاده کنید.

– خواستی به من اجاره پردازی؟ به این خاطر که در خانه پدرت ساکن شده‌ای؟

– نه مادر جان! به نظرم این بهترین کار بود برای اینکه خانه خالی نماند. من راه بهتری سراغ دارم؛ اگر ساکنان خانه رضایت دارند مستأجرانش را با کس دیگری عوض کن. من خانواده‌ای را می‌شناسم که دستشان تنگ است، می‌توانی اجازه دهی تا وقتی که اوضاع مالی‌شان بهتر شود همان‌طور بی‌اجاره در خانه‌ات ساکن شوند.

سکوت کردی. دوست داشتی با پول اجاره درآمدی مستقل برای مادرت داشته باشی تا در نبود پدر حس نکند محتاج دیگری شده. مادرت گفت: – من اجاره خانه‌ات را نمی‌خواهم. اگر تو و راحله راضی به این کار

□ چهار فانوس □

باشید همان کاری را که گفتم انجام بده.
به راحله نگاه کردی. او هیچ‌گاه با هیچ تصمیم اقتصادی تو مخالفتی
نمی‌کرد و همه چیز را به خودت واگذار کرده بود. گفتی:
- هرچه شما بخواهید مادرا!

- خدا از تو راضی باشد پسر! ان شاء الله از فرزندان و عمرت خیر ببینی.
با کمک راحله وسایل را بر سفره گذاشتید و پای آن نشستید. دست
بردی سمت نان و زیتون و چای داغ عربی. راحله برایت لقمه گرفت و
تو برای مادرت.

با صدای فریاد کودکان از خانه بیرون آمدی، پشت سرت دلتنگی
می‌کردند. راحله آرامشان می‌کرد و مادرت وعده قصه می‌داد.
کوچه‌ها شلوغ بود و آدم‌ها در رفت و آمد. دکان‌ها باز بود و تراز میان
بازار گذشتی. عده‌ای در گوشه‌ای معرکه گرفته بودند و جنجال می‌کردند.
کنار پارچه‌فروشی به بهانه خرید کمی ایستادی و به بحثشان گوش دادی.
بحث عقاید داشتند و از خدا و پیامبر می‌گفتند و درباره وجود و عدم
وجود امام زمان سؤال می‌کردند.

هرکس سعی داشت دیگری را مجاب کند. یکی وجود خدا را منکر
شد و دیگری امام را. دست از پارچه کشیدی و راهت را گرفتی و رفتی؛
همچون پدرت در این‌گونه بحث‌ها شرکت نمی‌کردی.

تا خانه احمد بن اسحاق راه زیادی نبود. مدتی بود به او سرزده بودی.
دیشب غلامت را فرستاده بودی تا خبر دهد که امروز به دیدنش خواهی
رفت.

درب را کوبیدی. غلامی در را گشود و تو را به داخل راهنمایی کرد.
احمد به استقبال آمد. اتاق بوی عود می‌داد و زن‌ها در رفت و آمد بودند.

لبخند زدی و گفتی:

- خیر است إن شاء الله. خبری خوش در پیش است؟
- می خواهم پسر را سرو سامانی دهم... زن ها شلوغش کرده اند.
گاهی با خود فکر می کنم زنان همان دخترکانی هستند که عاشق
میهمانی و جمع شدن و مجالس شادی اند.
- آدمی همین است، چه کسی از شادی بدش می آید و با آن مخالف
است؟ ... از آن گذشته هر چیزی را رسمی است و هر کس سعی دارد
در این میهمانی ها همه چیز به بهترین وجه طی شود... به گمانم کار
درست را زنان انجام می دهند، اگر به ما مردان بود که هیچ رسمی
به جا نمی ماند.

غلام برایتان نقل و شربت آورد. هوانه سرد بود و نه گرم و آفتاب
ملایمی به داخل می تابید. دست بردی به سمت ظرف نقل ها، آفتاب
پشت دستت را روشن و گرم کرد. نقلی به دهان گذاشتی و دستت به
سایه رفت. شنیدی:

- خبری خوب برایت دارم.

گفتی:

- إن شاء الله همیشه خوش خبر باشی. همیشه خبرهای خوب همه
با هم می رسند؛ جشن و عروسی و اینک این خبر، بگو ببینم این هم
مثل اولی همان قدر مایه سرور است.
- دیروز اسحاق بن یعقوب را دیدم. اولش چیزهایی گفت که نفهمیدم،
ولی وقتی توقیع امام را نشانم داد آن موقع فهمیدم درباره چه سخن
می گوید.

- مگر چه می گفت؟

- می گفت چون شایعاتی شنیده و به دلش شک افتاده، نامه ای برای

□ چهار فانوس □

امام نوشته و ضمن سؤالاتی که داشته، درباره نایب ایشان هم پرسیده و نام تورا برده. امام هم برایش جواب نوشته که: «خداوند از محمد بن ابومحمد و پدرش که قبلاً می‌زیست، راضی و خشنود باشد. او مورد وثوق و اعتماد من و نوشته او نوشته من است.»

... من خود توقیع امام را دیدم که اسحاق نشانم داد. مدتی هم آن را به امانت گرفتم و برای یقین به کسانی که مورد اعتماد بودند نشان دادم، همه دست خط امام را تأیید کردند.

- از شایعه چه می‌گفت؟ چه حرفی است که باید بدانم؟

- می‌گفت عده‌ای تورا انکار کرده‌اند و قبول ندارند که سفیر مولایمان باشی. آنان علیه تو سخن گفته، بقیه را نیز گمراه می‌کنند. البته اینکه چرا این کار را کرده و چرا این روش را در پیش گرفته‌اند برای خیلی‌ها چون روز روشن است.

- از نظر آنان علتش چیست؟

- حسادت و جاه‌طلبی و تنگ‌نظری. از آدمی که ولایت پذیر نباشد، می‌توان توقع هر خبط و خطایی داشت.

گفتی:

- او کیست؟ نامش را بگو.

گفت:

- احمد بن هلال.

اورا می‌شناختی. کسی بود که در عبادت و زهد و حج و واجبات و محرّمات و مستحبات سرآمد بود و به همین واسطه مرید و مراد و شیفته کم نداشت. از تعداد مستحباتش خبر داشتی، تاکنون پنجاه و چهار حج رفته بود که بیست نوبت آن با پای پیاده بود و پیوسته سعی داشت جامه زهد برتن کند و در حال ذکر بود. شنیدی:

- تمام آنچه تاکنون می کرده دکانی بود برای امروز که امرامام را زیر پا گذارد و داعیه مخالفت بردارد و به دنبال مقاصد خود باشد.
احمد روی زانویش دست کشید و سرش را تکان داد. گفت:

- وای بر این دنیا و مقام و فریب های بسیارش! راست است که گفته اند دنیا خود را هر روز به شیوه ای بزک کرده، چون عروسی جلوه می کند تا تورا بفریبد. امثال احمد بن هلال که می توانست کمک حال این روزها و این وضع اختناق باشد، شده اند دشمن ما و در مقابلمان صف کشیده اند و یار جمع می کنند... با اینان چه می شود کرد ابوجعفر؟

- هیچ، هیچ کاری نمی شود جز اینکه در حد رفع تکلیف آنچه را باعث بیداری او می شود، گوشزد کنیم اما اگر او می خواهد خود را به خواب بزند دیگر بیدار کردنش محال است. احمد بن هلال فرد ناآگاهی نیست؛ مدت ها وکیل پدرم و از وکلای بنام امام بوده. اینکه امروز چه شده که گمراهی را در پیش گرفته و داعیه مخالفت برداشته و ادعای نیابت می کند، به خودش مربوط است ولی من برای هدایتش دعا می کنم... ابن هلال با این پیشینه و این گمراهی بزرگ مایه عبرت و تأسف و افسوس من است.

- خدا خود دین و ایمان و یقینمان را ثابت نگه دارد! چه کسی فکر می کرد او به چنین روزی برسد؟ هرکس این خبر را می شنود متعجب می شود و در صحتش شک می کند؛ گویی هیچ کس نمی خواهد آن را باور کند.

- کسی از وسوسه شیطان محفوظ نیست. وقتی پیامبر و امامان پیوسته بیم لغزش و گناه داشته، و نزد خدا استغاثه می کردند، پس حال امثال ما معلوم است. از آن گذشته زهد بیش از اندازه و سخت گیری بیخود برای رسیدن به جایگاهی خارج از حد

□ چهار فانوس □

ظرفیت وجود هر انسان باعث چنین بدبختی‌هایی می‌شود که انسان به جایی برسد که خود را برحق بداند و سخن امامش را نشنیده بگیرد.

به حصیر پهن شده روی زمین خیره شدی و به قسمتی دست کشیدی که آفتاب روشنش کرده بود. گرم بود، صدای آمد و شد را از بیرون می‌شنیدی و بوی عود و عطرزن‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. حس کردی از این همه بومعده‌ات آشوب می‌شود. شاید هم از خبری که درباره احمد بن هلال شنیده بودی ناراحت بودی.

به احمد گفتی:

- به گمانم در خانه مزاحم آمد و شد زن‌هاییم... بهتر است برویم بیرون؛ من باید به خانه عبدالله بن جعفر بروم، اگر اینجا کاری نداری با هم برویم.

با احمد راه افتادی. هوای بیرون را فروخوردی و سردی‌اش را دوست داشتی.

آرام در کوچه‌ها قدم برداشتید و احمد داشت برای قصه وصلت فرزندش را می‌گفت و خنده‌کنان از تفاوت زمان خودش با امروز می‌گفت. گفت: اوزنی به سلیقه خود می‌خواهد. در این زمانه دیگر نظر بزرگان و پدر و مادر برای بچه‌ها چندان مهم نیست.

- ما انتخاب خود را کرده‌ایم، اینک نوبت آنان است و فردا نوبت فرزندانشان... تا بوده همین بوده... ما باید حرف آنان را بشنویم و دورادور مواظبشان باشیم و سعی کنیم خودمان را جای آنان بگذاریم تا بفهمیم چه می‌گویند.

- حقیقتاً کار سختی است.

□ محمد بن ابومحمد □

- پدر بودن کار آسانی نیست. اصلاً کار آسان در دنیا وجود ندارد؛
کار هرچه مهم‌تر دشوارتر.

- خدا نگهدار آنان و کمک‌حال ما برای تربیتشان باشد!

- إن شاء الله!

گفتند:

- چند نفر دیگر با تو مخالفت کرده و رقیب سفارت تو شده‌اند.

گفتی:

- خدا هدایتشان کند!

گفتند:

- وجوهات را نزد خود نگه داشته‌اند و تحویل نمی‌دهند.

گفتی:

- منتظر می‌مانیم تا از جانب صاحب امر چه دستور آید.

گفتند:

- آیا این همه تعلل جایز است؟ این صبر آنان را جری ترمی کند.

گفتی:

- ما مأمور به وظیفه‌ایم.

گفتند:

- بعضی می‌خواهند خود نزد شما بیایند و مستقیماً وجوهات را به شما برسانند.

□ چهار فانوس □

گفتی:

- اصل همان است که گفتم؛ عدم ارتباط مستقیم.

گفتند:

- بعضی برای تحویل اموال و وجوهات رسید و نوشته می خواهند.

گفتی:

- جز به حسین بن روح که وکیلی مورد اعتماد و امین است به کس دیگری حق دادن دست نوشته را ندارید.

گفتند:

- زمان قدرت این همه سخت گیری نبود.

گفتی:

- زمانه و اوضاع متفاوت است.

کاری داشتی و مأموریتی؛ باید به دیدن ابوطاهر بن بلال می رفتی. پیغامی برایش داشتی و خبری باید می رساندی. کوچه ها را رفتی. خانه اش را بلد بودی. طبق چیزی که می دانستی و اخباری که به تو رسانده بودند و فرمانی که داشتی، ابوطاهر از فرمان امام سرپیچی کرده بود. با خود فکر کردی چگونه می شود آدمی به یقین برسد و باز دلش را زنگار انکار بگیرد و بر جهل اصرار بورزد؟ بیخود نبود در عصر امامان پیشین یار همراه و صادق و وفادار و راسخ پیدا نمی شد و اگر بود به تعداد انگشتان دست بود و اندک. چقدر رسالت سخت بود با عابدان دروغین و زاهدان خرقة پوش مردم فریب. دلت از غربت امام عصر خون بود.

طاهر، هلالی و محمد بن نصیر به جای مخالفت می توانستند دستی و بازویی برای یاری دین باشند.

هنوز توی کوچه بودی. دری را کوبیدی. گفتی:

- اینجا خانه ابوطاهر است؟ بگویید محمد بن ابومحمد به دیدنش آمده.

غلام رفت و برگشت. راهنمایی ات کرد. وارد شدی و می دانستی در این ساعت عده‌ای به دور طاهر جمع‌اند.

مخالفت کردن و جمع کردن عده و عده ادعا و سخن و سخنرانی می‌خواست. در اتاقی که جمع بودند می‌توانستی شور و ولوله‌ای را که به خاطر آمدنت برپا شده، بشنوی.

ابوالطیب را می‌شناختی. او برادر ابوطاهر بود. پرده را کنار زد و تورا به اتاق تعارف کرد.

داخل شلوغ بود و هنوز عده‌ای پچپچه می‌کردند. می‌توانستی اضطراب را در چشم‌های بعضی ببینی.

ابوطاهر بر صدر مجلس ایستاده بود و منتظر بود تا به تو خوشامد بگوید. با متانت پیش رفتی و در صدر مجلس پیش روی طاهر ایستادی. همه سکوت کردند و تنها شما دو تن را نگاه می‌کردند. ابوطاهر به تو دست داد و نشستید، رو در رو. آن‌گاه پرسیدی:

- ای ابوطاهر! تورا به خدا سوگند می‌دهم آیا امام زمان به تو فرمان نداد اموالی را که نزد توست به من تسلیم کنی؟

شنیدی:

- بلی، حضرت چنین دستوری داد.

آنچه را می‌خواستی شنیدی، اقرارش را در مقابل جمع گرفتی و اتمام حاجتی شد برای هر که این واقعه را خواهد شنید.

برخاستی و بی‌هیچ حرفی از اتاق خارج شدی. صدای ولوله جمع بلند بود که پا به حیاط گذاشتی و راه آمده را برگشتی. غلام در پشت سرت بست.

□ چهار فانوس □

کار تو تمام شده بود؛ پس با فراغ بال رفتی سمت بازار. شلوغ بود. در دکان را باز کردی و وارد شدی. همان روغن فروشی پدرت اینک از آن تو بود. کار ساده و کوچکی که چون پدرت می توانستی در پس آن کارهای بزرگ و مهمی انجام دهی. نشستنی و مشتری راه انداختی. چند مرد آمدند و یکی دو تا زن. اذان را که دادند برای نماز به مسجد رفتی.

بعد از نماز در مسجد با یکی از دوستانت قرار داشتی؛ می خواستی روغن فروشی را به مغازه فروش پارچه تبدیل کنی. برای توفرقی نمی کرد کار چه باشد و از چه راه امرار معاش کنی؛ در هر حال تو پیغام ها را چه در ظرف روغن و چه لای پارچه به آن که باید، می رساندی. نماز را خواندی و هرچه سؤال و سفارش بود انجام دادی. کافی بود ظرف ها را ببرد و با پارچه بپاید و تواز میانشان انتخاب کنی و پارچه هایی بیاورد که مشتری پسند باشد و دکانت رونق داشته باشد.

از مسجد که برگشتی مردی غریبه را دیدی که اطراف دکان منتظر بود و انتظارت را می کشید.

در سایه کمی ایستادی و زیر نظر گرفتی اش. می رفت و می آمد و مستأصل بود. نمی دانستی چه می خواهد. کمی منتظر ماندی تا ببینی تنهاست یا با کس دیگری آمده و آیا هم دستی و هم داستانی برای نقشه ای که تو از آن خبر نداشتی دارد یا نه.

هوا گرم بود و برپیشانی ات عرق نشسته بود. بهار بغداد، کم از تابستان نداشت. مرد را دیدی که نشست جلوی مغازه و شروع کرد و با چوبی نقش بر زمین می کشید و با پا آن را محو می کرد.

یقین کردی او رفتنی نیست. اگر هم به خانه می رفتی بی گمان باز فردا به سراغت می آمد. پس بهتر بود اکنون با او روبه روی تا بدانی این مرد

تنها چه می خواهد.

آرام نزدیک شدی. او مشغول کشیدن خط های کج و معوج بر زمین بود. گفتی:

- جای دیگری را برای بازی نیافتی که اینجا نشسته ای؛ مقابل دکان که محل کسب مردم است؟

به محض دیدنت سرپا ایستاد و چوب را رها کرد. گفت:
- سلام بر محمد بن ابومحمد.

تو را می شناخت. گفتی:

- سلام بر تو. از من چه می خواهی؟
گفت:

- من ابوالحسن محمد بن محمد بن معاذی هستم. از جانب یکی از دوستانم پیغامی برایتان آورده ام.
جلورفتی و مرد کنار رفت و تو درب دکان را باز کردی و رفتی سراغ کوزه. در کاسه ای سفالی مقداری آب ریختی و دادی دست او و تعارفش کردی بنشیند بر تخت کوچک و باریک کنار دکان. گفتی:
- حال پیغامت را بگو.
گفت:

- اگر اجازه دهید ماجرای دوستانم را از ابتدا بگویم تا شیرینی این پیغام همان طور که بر جان من نشست بر جان شما هم بنشیند.
- بگو؛ مشتاق به شنیدنش هستم.

- من دوستی دارم بسیار محترم و سال هاست که با هم رابطه ای صمیمی داریم. با هم سفر رفته ایم و زیارت و حج کرده ایم. از شادی هم شاد می شویم و از غم هم دلگیر. برای دنیا و عقبای هم اگر کاری از

□ چهار فانوس □

دستمان بر بیاید انجام می دهیم. مدتی بود که من از او دلگیر بودم و او را نصیحت می کردم ولی نه به حرف هایم گوش می داد و نه می توانستم به او فشار بیش از حد بیاورم. پس فقط صبر می کردم و برایش دعا می کردم تا خدا خود وسیله هدایت او را فراهم سازد و امروز به این نتیجه رسیدم خدا چاره ساز است و همیشه وسیله ای برای هدایت می فرستد، فقط ما باید هوشیار باشیم و فریب شیطان را نخوریم. دوستم بعد از شهادت امام عسکری دچار حیرت شده و راه درست را گم کرده بود. مدتی به جست و جو پرداخت تا حقیقت واقعی را برای جانشین و درک واقعه نواب دریابد ولی در نهایت خبر داد که از یاران ابوطاهر بن بلال شده و به او پیوسته. من از این خبر سخت غمگین شدم و او را نصیحت کردم ولی او نمی پذیرفت و مدام از بلالی تعریف و تمجید می کرد تا اینکه امروز نزد آمد و واقعه ای را برایم تعریف کرد. گفت که طبق روال هر هفته در خانه بلالی جمع شده بودیم که صدای در آمد. غلام پیغام آورد که محمد بن ابومحمد آمده. از شنیدن این خبر همه مضطرب شدند و آمدن او را ناخوش دانستند. ابوطاهر اجازه داد و محمد بن ابومحمد وارد شد. ابوطاهر و بقیه به احترام او بلند شدند. او در صدر مجلس به پیش رفت و رو در روی ابوطاهر نشست و از اموال امام عصر پرسید. ابوطاهر گفته هایش را تصدیق کرد. محمد بن ابومحمد که رفت همه در حیرت بودیم از این اقرار که چطور این همه مدت از ابوطاهر پیروی می کردیم که ناگهان ابوالطیب از برادرش ابوطاهر پرسید: امام عصر را کجا دیدی؟ - ابوجعفر مرا به یکی از خانه های خود وارد ساخت. ناگهان دیدم حضرت در بالاخانه وی مرا نگریست و امر کرد اموالی را که نزد من بود به وی بدهم.

- از کجا دانستی که او امام زمان است؟

- وقتی او را دیدم هیبتش مرا گرفت و سخت مرعوب شدم؛ دانستم که صاحب الزمان است.

- بسیار خوب، حالا بگو پس از این‌ها بدانم دوستت به توجه گفت؟

- او می‌گفت تا به امروز نیابت محمد بن ابومحمد را قبول نداشتم.

ابوطاهر هم به ما از این دیدار و خواست امام چیزی نگفته بود، تا به

امروز در جهل بودم و بدگویی ابوجعفر را می‌کردم.

معاذی لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد:

- او مرا فرستاد تا از شما حلالیت بطلبم. گفت از امروز دیگر کاری

با بلالی و پیروانش ندارد.

- به او سلام مرا برسان و بگو از او گذشتم به این شرط که به هر گمراهی

چون خودش حقیقت آنچه را شنیده و دیده، بگوید و زین پس هر چه

در راه امام عصر از دستش برمی‌آید دریغ نکند.

- خدا از تو راضی باشد ابوجعفر! این‌ها را به او خواهم گفت. مطمئنم

خوش حال خواهد شد... اگر اجازه مرخصی می‌دهی بروم و آنچه را

شنیده‌ام برایش بگویم.

با معاذی دست دادی و اورفت. تو هم دکان را بستنی و برای دیدار

خانواده و نشستن بر سفره ناهار راهی خانه شدی.

این روزها درآمد و شد برای تغییر مغازه‌ای. اکنون دکان خالی از هر وسیله‌ای است. داخلش را تمیز کردی و کسی را گماردی داخلش را با خاک و گلی تمیز، دستی بکشد و چاله‌چوله و دیوارهای زخمی را پر کند. این همه سال، مغازه را بتایی نکرده و به ظاهرش دستی نکشیده بودی. بنا خاک و آب و وسایل کارش را کف مغازه ریخت. کارش تا ظهر طول می‌کشید. نشست کنار دیوار و بر تخت کوچک تکیه دادی. گفتی می‌روی و ظهر باز می‌گردی. بنا مشغول کار بود و پای را میان خاک و آب تکان می‌داد و سعی داشت گل یک دستی درست کند. برایت دستی تکان داد و هنوز راه نیفتاده بودی که چهره‌ای آشنا دیدی. صدرالدین بود. گفتی:

- سلام بر تو. خوش آمدی.

خسته بود و گرد سفر بر چهره داشت. گفت:

- سلام بر محمد بن عمری. از دیدار دوباره‌ات خوش‌حالم مرد خدا. با اینکه صدرالدین ایرانی بود ولی عربی را فصیح صحبت می‌کرد و شیرین سخن می‌گفت. گفت:

- شنیده‌ام تکلیف نایب مشخص شده.

گفتی:

- خبرش را شنیده‌ای، از که؟
- از باد! مگر برای تو فرق می‌کند؟ بار قبل که آمدم مرا راهنمایی نکردی.
- آنچه را می‌دانستم به تو گفتم، خودت اصرار داشتی که صبر کنی.
- و دیدی که صبرم نتیجه داد.
- برای چه؟
- از همان اول که وصفت را شنیدم و بعد تو را دیدم، دانستم که باید شخص مهمی باشی. حال مرا به کسی معرفی کن تا اموالم را به او بسپارم. نامه‌ای و خواسته‌ای هم از امام دارم؛ آن را هم باید برایش برساند.
- خدا به زودی به تو فرزندی خواهد داد، نگران نباش.
- در چشمانت نگاه کرد. گفت:
- چگونه از خواسته‌ای که هنوز آن را ننوشته‌ام مطلعی؟
- این را هم باد برایم آورد، چون تو. دیگر چه می‌خواهی؟
- هیچ، جز آنکه امام برایم دعا کند تا از راهش منحرف نشوم.
- دعای امام شامل تمام امتش و تو خواهد بود. اگر دعای او نبود معلوم نبود به چه عاقبتی گرفتار می‌شدیم.
- من در خانه‌ای نزدیک به بازار ساکن شده‌ام.
- کسی را به دیدنت و برای دریافت مالیت خواهم فرستاد.
- با صدرالدین دست دادی و مصافحه کردی. از همان اول به صفای درونش یقین داشتی ولی باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردی و به او نشان می‌دادی تا او هم به هرکسی اعتماد نکند.

□ محمد بن ابومحمد □

راه می‌افتی به سمت مسجد. باید کسی را پیدا کنی و برای احمد بن اسحاق پیغام بفرستی تا او کسی را نزد صدرالدین بفرستد.

۷

امروز که در دکان نشسته‌ای، بقچه‌ای پیش رو داری که از محتویات آن باخبری. می‌دانی وسیله تجهیز برای کسی است که به سفر خواهد رفت. قصد داری آن را به کسی بسپاری تا به دست صاحبش برساند. دیروز به این فکر کردی چه کسی را می‌توانی بیابی تا امر امام و رساندن این امانت را به صاحبش انجام دهد. خودت نمی‌توانستی و نباید از شهر خارج می‌شدی. تو مرکز ثقلی و خیلی‌ها به بهانه خرید به دکان رفت و آمد دارند. تو نباشی، کار رساندن و پاسخ به خیلی‌ها لنگ می‌ماند. پس با خودت گفتی چه کسی بهتر از جعفر بن محمد بن متیل. غلامت را دیروز فرستادی و به او خبر دادی تا امانتی را که متعلق به محمد بن عبدالله حائری است به دست صیدلانی برساند.

حائری را می‌شناختی؛ از شیفتگان و مریدان حضرتش بود و عمری جز حق چیزی نگفته بود. برخاستی و عدل‌های پارچه را در قفسه چیدی. صدای فریاد کسانی که مردم را دعوت به خرید می‌کردند شنیده می‌شد. آرام و بی‌صدا کارهایت را انجام دادی و کف دکان را جارو کشیدی، بعد پارچه‌ای نمودار برداشتی و شروع به گردگیری کردی.

◉ چهار فانوس ◉

سربازی بازوی مردی را در دست گرفته بود و او را کشان کشان می برد. مرد فریاد می زد و کمک می خواست و کسی جرئت نزدیک شدن و سؤال نداشت. بی شک مردم می دانستند نزدیک شدن همانا و زندانی شدن همان. پس تنها به دو چشم نگاه می کردند و در دل برای مرد دل می سوزاندند. تو از وسط دکان جلوتر رفتی. همچون آدم بی تفاوتی می ماندی که دنیایش تنها همین دکان است و سیر کردن شکم زن و بچه هایش. می دانستی هر بی احتیاطی قیمت سنگینی دارد. مرد فریاد می زد و زن و کودکانش به سرور می زدند و التماس می کردند. مأمور گویی چیزی نمی دید و نمی شنید و تنها باید شکارش را به سلاح خانه می رساند. متیل پا به دکان گذاشت. با او دست دادی و همان طور که صورت به گردنت چسباند آرام در گوشت زمزمه کرد:

— خدا لعنتشان کند!

دست متیل را فشردی و رفتی سراغ پارچه ها. صدای مرد و مأمور و ضجه های زن و کودکانش دور می شد. بقچه را گذاشتی روی کیسه ای از کنف و کیسه ای پول رویش گذاشتی و گفتی:

— همین امروز از بغداد خارج می شوی و این را به خانه صیدلانی می رسانی تا او آن را به دست محمد بن عبدالله حائری برساند.

متیل بی حرفی کیسه پول را در جیب گذاشت و بقچه را زیر بغل زد، با تو دست داد و خارج شد.

می دانستی متیل از همین جا عازم سفر می شود برای رساندن آنچه به دستش سپرده شده. او مدت ها بود دستیار و امین و کمک حالت بود. متیل راه زیادی در پیش داشت. بار سفر بست و راهی شد. بر شتر سوار شد و همراه با آذوقه و مشکمی آب دل به صحرا زد.

صحرا داغ بود و سوزان. آفتاب بی وقفه می تابید اما شتر راهوار بود و چابک قدم برمی داشت. بقچه را گذاشته بود درون خورجینی که از شتر آویزان بود. رسم امانت و امانت داری به او اجازه نمی داد گره از بقچه باز کند و درونش را نگاه کند. هنگام غروب در دامنه تپه ای توقف کرد. اکنون باد داغ، خنک شده بود و جنبندگان به حرکت افتاده بودند. متیل اطراف را جست و جو کرد. چندتکه چوب برای آتشی که باید روشن می کرد، یافت. شتر بر زمین زانو زده بود. رفت سراغ مشک و کمی آب خورد. آتش روشن کرد و بقچه غذا را باز کرد و آنچه را زانش گذاشته بود، خورد و کنار آتش دراز کشید.

متیل کم سفر نرفته بود. آسمان صحرا را بهتر از کف دستش می شناخت. ستارگان در کویر آن قدر نزدیک بودند که می شد دست دراز کرد و یکی دوتا را چید. او از جهت ستاره ها راه فردا را مشخص کرد بعد به محمد بن عمری فکر کرد و بقچه و صاحبش و به خواب رفت.

صبح نماز خواند و کمی منتظر ماند؛ تازه آفتاب در حال بالا آمدن بود که به راه افتاد.

بر روی شتر تکه ای نان خورد. وقت آن را نداشت که بنشیند به صبحانه خوردن. بایستی تا شب خود را به خانه صیدلانی می رساند. ابوجعفر گفته بود وقت را تلف نکند. می دانست ابوجعفر بر چیزی اصرار بیخود نمی کند. به طور قطع عجله ای در کار بوده که او چنین سفارشی کرده بود. به کنار برکه ای که رسید همان قدر صبر کرد تا شتر، آبی و علفی بخورد و خودش دست و رویی بشوید و نمازی بخواند. اگر شترش با همین سرعت می رفت، می توانست یکی دو ساعت دیگر درب خانه صیدلانی باشد. سوار بر شتر به راه افتاد. صورتش را با دستمالی مرطوب پوشاند و بر حیوان

□ چهار فانوس □

سخت گرفت تا تندتر برود و زودتر برسد.

شتر به شتاب می‌رفت و گاه آهسته می‌کرد که ناگهان تکانی خورد و متیل همراه شتر نقش زمین شد. حیوان نعره زد و متیل پُر درد از جا برخاست. اول گیج از اتفاقی که افتاده به اطراف نگاهی کرد شاید تیر راهزنی شتر را نقش زمین کرده. کسی آنجا نبود. نه راهزنی و نه تیری، ظاهر شتر سالم بود و بخت با متیل یار بود که از روی حیوان پرت شده بود. اگر پا یا دستش زیر هیكل حیوان می‌ماند، به طور قطع می‌شکست.

شتر نعره می‌زد. متیل سر پا ایستاد و درد داشت. حیوان را واریسی کرد. بدنش سالم بود اما سم و پایش از میچ بین دو سنگ گیر کرده و شکسته بود. جلورفت و به هر زحمتی بود پای حیوان را بیرون کشید و با دستمالی آن را بست. در این وقت، اتفاقی بدتر از این نمی‌توانست بیفتد. حال باید چه می‌کرد؟ نه می‌توانست حیوان را اینجا بگذارد تا خوراک شغالان شود و نه قدرت داشت تا آن را بردوش اندازد و با خود ببرد.

کمی نشست و فکر کرد، چاره‌ای نداشت. خورجین را برداشت و بقچه را بیرون کشید. به حیوان کمی آب داد. مشک را بردوش انداخت و بقچه به دست راه افتاد. آفتاب در پیش بود و شتر از پشت سر نعره می‌کشید. متیل آهسته آهسته دور می‌شد، تا جایی که نه حیوان را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید.

غروب شده بود و متیل هنوز نرسیده بود. آب مشک تمام شده بود. آتشی روشن کرد و از خستگی خیلی زود به خواب رفت.

صبح به راه افتاد و ظهر نشده به واسط رسید. پرسیان پرسیان خود را به خانه حسن بن محمد قطاه صیدلانی رساند. صیدلانی مردی امین و از وکلای وقف بود در واسط. ابو جعفر گفته بود امانتی‌ها را به او برساند.

صیدلانی از متیل پذیرایی و او را اکرام کرد. متیل پرسید:

— چه خبر از حائری؟ چه می‌کند؟

صیدلانی که معلوم بود فکرش مشغول است، کمی مکث کرد و پاسخ داد:

— مگر نمی‌دانی؟ او دیشب از دنیا رفت. تو اینجا بمان و استراحت

کن، من باید به بازار بروم و برای او کفن و سدر و کافور تهیه کنم.

متیل ناراحت از مرگ حائری با خود فکر کرد اگر دیروز پای شترش

نمی‌شکست، می‌توانست قبل از مرگ، بقچه را از طریق صیدلانی به او

برساند اما آن اتفاق ناخواسته باعث شد دیر برسد. پس اینک هرچه در این

بقچه باشد به کار حائری نخواهد خورد و به وارثانش خواهد رسید. گفت:

— با این خبری که دادی گرد خستگی از جانم نخواهد رفت. من در

رساندن امانت باید بیش از این تعجیل می‌کردم.

صیدلانی پرسید:

— از چه سخن می‌گویی؟ مگر چه شده؟

متیل بقچه را جلو گذاشت و گفت:

— ابوجعفر این بقچه را همراه با کیسه‌ای پول به من داد تا به دست

حائری برسد، اما اینک او از دنیا رفته. اگر دیروز اینجا بودم او خود

این بقچه را باز می‌کرد.

صیدلانی بقچه را پیش کشید. متیل کیسه پول را روی بقچه گذاشت.

آن دو به هم نگاه کردند و سپس صیدلانی دست برد و بقچه را گشود.

متیل آنچه را در بقچه دید باور نمی‌کرد. تمام آن اتفاقات در راه و

شکستن پای شتر و رسیدن در این وقت برای همین بود؛ برای رساندن

همین امانتی به حائری که حالا به کارش می‌آمد.

صیدلانی پارچه‌های توی بقچه را بیرون آورد. کفنی از بُرد یمانی با تمام

□ چهار فانوس □

لوازم و تجهیزات. هر آنچه حائری برای سفر آخرت به آن نیاز داشت. صیدلانی دست برد و پول های توی کیسه را شمرد. همان اندازه بود که می خواست از بازار سدر و کافور بخرد و برای کندن قبر و کارهای تجهیز و دفن نیاز بود. گفت:

- بی شک این ها را ابو جعفر از طرف خود نفرستاده. خوش به سعادت حائری که مولایش صاحب الزمان برایش تجهیز آخرت می فرستد و حساب و کتاب همه چیز را دارد!

متیل نفسی به آسودگی کشید. همه چیز همان طور که باید، انجام شد. اینک امانتی به دست صاحب اصلی آن رسیده بود، بی هیچ کم و کاست و نقصانی. صیدلانی کفن را در بقچه پیچید و اجازه خواست او را تنها بگذارد تا برود برای خرید سدر و کافور و شستن و دفن حائری. صیدلانی که رفت، متیل آب و غذا خورد و استراحتی کرد. باید هرچه زودتر برمی گشت و همه چیز را برای ابو جعفر می گفت؛ هر چند با خود یقین داشت ابو جعفر خود از قبل همه چیز را می دانسته و خبر داشته. متیل می خواست بداند وقتی این ها را برایش تعریف می کند او چه عکس العملی نشان خواهد داد و چه خواهد گفت.

او پس از یک روز استراحت به راه افتاد و وقتی به بغداد رسید اول جایی که رفت دیدن ابو جعفر بود و اینک در دکانش نشسته بود. چند روز گذشته را و راه و سفر را برایش تعریف کرد و در صورت ابو جعفر نه خبری از تعجب بود و نه سرزنش و نه تمجید. تنها پرسید:

- صیدلانی از واسط و اوضاعش چیزی نگفت؟

متیل گفت:

- تو از آنچه گفتم تعجب نکردی، آیا از همه چیز مطلع بودی؟

- اسرار غیب را تنها خدا و رسولش می دانند. این را بارها برایت گفته ام
متیل که ما تنها مأمور به وظیفه ایم؛ من، تو، صیدلانی و ده ها وکیل
دیگر چیزی را انجام می دهیم که مأمور به آنیم. دانستن یا ندانستن
چه دردی را درمان می کند درحالی که می دانیم تمام این ها با نیروی
خدا و خواست او و البته علم امام به امور انجام می پذیرد.
سپس ابوجعفر کیسه ای پول به متیل داد و گفت:
- این خسارت شتری که از دست دادی؛ یکی دیگر برای خودت بخر.
این بار حیوانی بگیر که سر به هوا نباشد و مواظب چاله راه ها باشد.
متیل به ابوجعفر خندید.

۸

او را خوب می‌شناختی. به روحیات و خلقیاتش آشنا بودی. چندین بار از درد دوستی و محبت سخن گفته و سعی کرده بودی به راه ثواب هدایتش کنی. بدش را نمی‌خواستی؛ نه برای او که آشنا بود و نه برای هیچ غریبه‌ای. گفתי این کارش عاقبت خوشی ندارد. گفתי او از خانواده خوش نامی است و درست نیست همه چیز را فدای هوا و هوس کند و نام خود و خانواده‌اش را به ننگ بکشد. گفתי می‌دانی دنبال چیست و به آنچه می‌خواهد، نخواهد رسید؛ همان طور که بزرگ‌تر و معروف‌تر از او نرسیده بودند. سرگذشت احمد بن هلال را برایش گفתי که عاقبت به لعن و طرد امام دچار شد و به واسطه دعای امام عمرش منقطع و به درک واصل شد. گفתי هرچه بخواهد برایش انجام می‌دهی؛ تنها به یک شرط که دست از این کارش بردارد و عوض این کار، بشود بازوی دین و نصرت‌دهنده امر خدا. گفתי از تمام کارهایش خبر داری. برایش دعا می‌کردی؛ برای هدایتش، برای برگشتنش، برای عاقبت به خیری‌اش. ولی او حرفت را نشنید، جوابت را داد، درشتی کرد و در این اواخر هم دیگر هیچ حرفی را نمی‌شنید.

حجت را در حقش تمام کردی. دیگر این او را رها کرده بودی، رهانه در خودسری هایش که در نصیحت و دعوت به حق. با خودت گفتی او کودک نیست. عاقبت کارش را می داند و خودخواسته راهش را برگزیده. این همه نزدیکی و این پیوند خونی باعث می شد بیشتر صبر و مدارا کنی. هر چه باشد عمویش بودی و او برادرزاده تو.

گفتی اگر دیگران بفهمند نوه سفیر اول و برادرزاده سفیر دوم گمراه شده و مدعی دروغین شده، ننگی می شود بر تمام آنچه ابو محمد پدر بزرگش کرده. همه این ها را گفتی ولی به واقع خودت به آن اعتقادی نداشتی.

آنچه ابو محمد پدرت در خدمت به خلق و فرمان برداری و یاری انجام داد قضیه اش جدا بود از آنچه نوه اش می کرد. بی شک خدا هر کس را با اعمال خودش می سنجید و در ترازوی عدل الهی حساب هر کس جدا بود. کاری به حرف مردم نداشتی ولی این اصرار ابو بکر بر کار خطا و راه ناصوابش تو را بر آن داشت که راه دیگری در پیش بگیری.

دیگر صبر و نصیحت کافی بود. او روز به روز جری ترمی شد و بر خطایش اصرار بیشتری داشت. مریدانی پیدا کرده بود و بر جهل آنان می راند؛ شاید همین انتساب او به تو و پدرت سبب اعتماد بیجای عده ای شده بود. نشستی و با خودت فکر کردی زین پس چگونه برخورد کنی که حق آشکار گردد و راستی و درستی معلوم شود؛ باید خیلی ظریف و دقیق عمل می کردی. اوضاع و جو زمانه طوری نبود که بتوانی آشکارا کاری کنی یا علیه او قدمی برداری، که این موجب می شد تمام عملیات مخفیانه سازمان وکالت به خطر بیفتد و همه چیز برملا شود.

وقتی فکرهایت را کردی برخاستی و طبق خیلی روزها راه افتادی سمت قراری که داشتی. امروز باید در مجلسی علمی با جمعی بزرگان

شیعه حاضر می‌شدی و به درس و بحث می‌پرداختید.
در فقه سرآمد بودی و تألیفاتی داشتی و تنها دلخوشی این روزها همین
نشستن بود و نوشتن. از بودن در این مجالس مباحثه و درس و فحوص
لذت می‌بردی اما امروز جدا از تمام این‌ها برای کاری خاص می‌رفتی.
با خود گفتی تمام آن وجهه و نام و اعتباری را که ابوبکر از طریق انتساب
به خاندان ابومحمد کسب کرده، از او باز پس خواهی گرفت و او را
بی اعتبار خواهی کرد.

در آنچه می‌خواستی انجام دهی شک نداشتی. این بهترین کار و
بهترین عمل بود. وارد اتاق شدی و دشداشه کرم‌رنگی را که مادرت داده
بود، پوشیدی. خواستی بروی بیرون که راحله دستت را گرفت. گفت:
- بمان ابوجعفر!

گفتی:

- چه شده؟

- چند روزی است که آشفته‌ای، اکنون هم بدون اینکه چیزی بخوری
راهی شده‌ای.

- چیزی نیست.

- من شوهرم را بهتر از خودش می‌شناسم.

- در این فکر هستم تا خودسری ابوبکر را پاسخ گویم.

- در این برخورد محتاط باش و رعایت پدرش و مادرت را بکن. او
منتسب به همین خاندان است؛ هرچه انجام دهی عواقبش به
خودمان باز خواهد گشت.

- امر دین آشنا و غریبه نمی‌شناسد. هر که گمراه شود مورد طرد و
لعن خدا و رسولش قرار می‌گیرد. ابوبکر در جایگاه و مراتب بالاتر از

□ چهار فانوس □

ابولهب عموی پیامبر نیست. پس همان می‌کنم که به آن مأمورم، همان کاری را می‌کنم که باید انجام دهم، همان کاری که برای هر غریبه می‌کردم... ابوبکر بر کفرش عناد و اصرار دارد و با علم به همه چیز آن را انجام می‌دهد.

- لا اقل بمان و با هم لقمه‌ای نان بخوریم و کمی آرام شو بعد برو.
راحله لبخند می‌زد چون دخترکی معصوم. حرف‌هایش درست بود و بیشتر از همه نگران بود. گفتی:

- باشد، یک لقمه با راحله‌ام بر همه چیز مقدم است.
بر سر سفره، راحله برایت لقمه می‌گرفت. خندیدی و گفتی:
- مرا بد عادت می‌کنی.

- اینکه کاری نیست ابوجعفر! جان من و فرزندانم فدای امانت و دینداری‌ات. تو مایه مباحات همه مایی.

- من کسی نیستم جز یک مأمور که بار سنگینی بردوش دارد. من یکی از صدها نفرم که می‌توانست این کار را انجام دهد... حال باید بروم که جمعی منتظرم هستند.

با مشایعت راحله پا به ایوان گذاشتی و دستش را فشردی و بر پیشانی‌اش بوسه زدی. داشتن همسری همراه، بزرگ‌ترین موهبتی بود که خدا آن را به تو داده بود. گفتی:

- داشتن نعمتی چون تو را نمی‌توانم شکر کنم.

راحله یقه و آستین دشداشه را برایت مرتب کرد و تو را راهی کرد. در راه با خیلی‌ها سلام و احوال‌پرسی کردی. صبح خیلی زود بود و بچه‌های یکی دوتا در کوچه بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها خورجین بردوش یا دست‌خالی راهی بازار می‌شدند تا دکان‌ها را باز کنند و مشغول کسب و کار

شوند. کوچه‌های بغداد بعد از سال‌ها زندگی اینک برایت آشنا بود و مأنوس. کوچه به کوچه رفتی و طبق قرار وارد خانه‌ای شدی. میزبان منتظر بود و یکایک همه را خوشامد می‌گفت. خیلی از بزرگان بودند و بحث و صحبت شروع شد. هرکس چیزی می‌گفت. بحث‌ها ملایم بود و نقدها به جا. تو هم صحبت کردی و نظرت را دادی. جمع‌تان گرم بود و رفتارها معقول. مشغول صحبت بودید که چشم‌ت به درافتاد و کسی که نزدیک می‌شد. او هم آمد، ابوبکر بغدادی، فرزند برادرت و تو عموی او می‌شدی. نگاه ابوبکر را دنبال کردی؛ یقین کردی به دنبال تو می‌گشت. شاید می‌خواست اطمینان یابد امروز تا چه حد می‌تواند جولان دهد و اگر تونیستی هرچه می‌خواهد بگوید و اعتماد و عده بیشتری را به خودش جلب کند. همان‌طور که ابوبکر به جمع نزدیک می‌شد تو با صدای بلند جمع را دعوت به سکوت کردی و گفتی:

— ساکت باشید که این فرد جزو گروه شما نیست.

ابوبکر اینک که نزدیک رسیده بود حرفت را شنید و متوجه منظورت شد. کمی ایستاد.

کسی چیزی نگفت و بعضی متعجب بودند از این برخورد. ابوبکر سکوت جمع را می‌دید و متوجه نگاه‌ها بود اما باز کمی تأمل کرد و همان‌جا ایستاد، کسی از جمع به او خوشامد نگفت. تو هم او را نه دیدی و نه اکرام کردی. منتظر بودی خودش بفهمد و برود. او را دیگر در این جمع‌ها راهی نبود. می‌خواستی مطرود و تنه‌ایش کنی.

ابوبکر پس از نگاه‌های سنگین بقیه، راه آمده را برگشت و از اتاق خارج شد، تو آن‌گاه اشاره کردی که صحبت و بحث را ادامه دهید.

سخت نفس می کشید. مدتی بود که مادرت بیمار بود و هرچه دوا و درمان کردید فایده نداشت. پسرت را فرستادی دنبال طبیب. راحله داشت در کاسه‌ای معجونی را هم می زد تا قطره قطره در کامش بریزد. گفتی:
- مادر جان! بهتری؟

لب‌هایش تکان خورد. چیزی نشنیدی. پرخدا نفس می کشید. راحله جلو آمد و قاشق خیس را به لب‌های خشک مادرت چسبانده. گفت:
- آرامش می کند.

طبیب که رسید، دارویی با خود آورده بود. داشت دستورش را می داد که دخترت ام‌کلثوم، غلامش را فرستاده بود تا بگوید خودت را زود به خانه اش برسانی.

راحله و طبیب و مادرت را تنها گذاشتی. بچه‌ها و نوه‌ها و نزدیکان دورتادور مادرت حلقه وار نشسته بودند. با غلام راهی خانه ام‌کلثوم شدی. گفتی:

- بانویت چیز دیگری نگفت؟ گفت با من چه کار مهمی دارد که باید در این حال به آنجا بروم؟

گفت:

- چیزی نمی دانم، فقط دیدم گروهی مسافر به خانه آمدند و با بانویم سخن گفتند.

به خانه ام کلتوم که رسیدی مستقیم رفتی به حیاط. کمی ایستادی و او را صدا زدی و اذن دخول گرفتی. دخترت به استقبال بیرون آمد. گفتی:
- مگر نمی دانی در خانه بیمار داریم؟ این چه کار واجبی بود که مرا به دنبال آن فرستادی؟

گفت:

- می دانم، ولی مرا ببخشید پدر جان! گروهی از قم آمده و با شما کار دارند. صلاح ندیدم در این اوضاع آن ها را به خانه و نزد شما بفرستم، گفتم شما بیایید بهتر است.

به دیدن میهمان ها رفتی که از ایران آمده بودند؛ مردانی که همین امروز عازم شهرشان بودند و می خواستند مقداری وجوهات را تحویل دهند. گفتی:

- مرا ببخشید که باید سریع به خانه برگردم؛ چراکه مادرم بدحال است. اموال را تحویل خواهم گرفت ولی برای پذیرایی دختر و دامادم خدمتگزار هر میهمانی خواهند بود. عرب رسم میهمان نوازی دارد و شما هم از راه دوری آمده اید.

مرد چند کیسه پول و مقداری پارچه را مقابلت گذاشت. گفتی:
- یکی از امانت ها باقی است.

یکی از مردان گفت:

- جناب عمری! چیزی باقی نمانده است.

گفتی:

- برو بگرد شاید پیدایش کنی.

تا گلویی ترکنی، مرد به خانه‌ای در آن نزدیکی که سایر وسایل را آنجا گذاشته بود رفت و زود بازگشت. گفت:
- چیزی نیافتم؛ همه‌اش همین بود.

گفتی:

- دو دست لباس رزم را فردی به نام ابومحمد داده تا به من برسانی؟
تا این را گفتی مرد لبخندی به رضایت زد و گفت:

- آری، به خدا که راست می‌گویی و چنین چیزی را به من سپرده بود.
چشمان مرد برق می‌زدند. گویی در تو کشف جدیدی کرده بودند. گفتی:
- کمی فکر کن شاید یادت بیاید کجا گذاشتی‌اش.

سرش را تکان داد. چیزی به خاطر نمی‌آورد. از آنان خدا حافظی کردی
و قرار شد همه‌شان بروند و به دنبال آن امانت بگردند و خبرش را بیاورند.
تو به خانه رفتی. مادرت هنوز حال خوشی نداشت و بهتر نشده بود.
مرد قمی به درب خانه آمد و تو را خواست. می‌خواست بگوید که آن
امانتی را پیدا نکرده. گفتی:

- امام می‌فرمایند برو نزد مردی در بازار که کارش فروش پنبه است.
تو برایش دو بسته پنبه بردی، یکی از آن‌ها را باز کن که آن لباس در
آن بار پنبه است.

در چهره مرد این بار تحیری به مراتب بیشتر از قبل دیده می‌شد. از تو
اجازه خواست و خیلی زود راهی بازار شد و دوباره بازگشت. این بار لباس
را با خود آورده بود. گفت همان جا بوده، میان بار پنبه.

لباس را گرفتی و همراه سایر وجوهات گذاشتی در کیسه‌ای.
مرد رفت ولی حرف‌های زیادی از این دیدار برای شهر خود داشت.

□ چهار فانوس □

توهم به تیمار مادرت پرداختی. نشستی کنارش و دستش را در دست گرفتی.

عصر جمعه بود و شروع کردی به خواندن دعای سمات. آن را از مولایت صاحب الزمان آموخته بودی و این یکی فخر تو بود که چنین دعایی بی واسطه از امام و از زبان تو نقل شود.

مشغول دعا بودی و مادرت زیر لب آرام ذکر می گفت. می دانستی ماندنی نیست و به زودی خواهد رفت. راحله می رفت و می آمد. خانه در سکوت بود و همه منتظر بودند. اذان را که دادند مادرت هم پر کشید.

سوم
ابوالقاسم حسين بن روح

۱

- می کشم، خودم او را می کشم.

صدای محمد بن فضل بود که در فضای اتاق طنین انداخته بود. صدا بیشتر به نعره می مانست تا واگویه. دست به هم می سایید و با خود صحبت می کرد. گاهی می نشست و باز آرام نمی گرفت و دوباره برمی خاست و با خود زمزمه می کرد. استخوان های باریک و بلندش در پناه سایه لرزان شمع، سایه ای سیاه بر دیوار انداخته بود که به چپ و راست می شد؛ گویی بر پا بند نمی شد و راه رفتن آرامش نمی کرد.

از بیرون صدای زوزه سگان و شغالان به گوش می رسید و گهگاه صدای جیرجیرکی تنها. شب خیلی وقت پیش روبه تاریکی گذاشته بود. غلام خانه آرام پرده را کنار زد و با سینی غذا وارد شد. آن را کناری گذاشت و لرزان پرسید:

- چیز دیگری لازم ندارید برایتان بیاورم؟

نگاهی کرد به سینی غذا و غلام که در تاریکی ایستاده بود. می دانست لقمه ای از گلویش پایین نخواهد رفت. انگار سنگ خورده باشد، هیچ گرسنه اش نبود. غلام گفت:

- چیزی میل کنید، از صبح چیزی نخورده و مدام قدم زده‌اید.
محمد از حرکت ایستاد. معلوم نبود از چه عصبانی شد. شاید دل‌سوزی
غلام را به حساب فضولی و دخالت در کارش دانست که با یک قدم
سریع، اول سینی غذا را با پا کنار زد و بعد با مشت ولگد به جان او افتاد.
غلام گوشه اتاق کز کرده و تنها صدای نفس زدن محمد شنیده می‌شد؛
گویی منتظر چنین بهانه‌ای بود تا دق دلی‌اش را بر سر یکی آوار کند. وقتی
خوب خسته شد عقب آمد و به دیوار تکیه داد و نشست.
غلام که قبل از این دست‌هایش را حائل سرو صورت کرده بود از کنج
تاریک اتاق برخاست و با یک جست بلند، پرده را کنار زد و ناپدید شد.
محمد تکانی نخورد. نگاهش به زمین بود و ظرف و کاسه و هرچه
ریخته در سینی بود. قسمتی از فرش و مخدّه به روغن غذا آغشته بود.
او همان‌طور که نفس نفس می‌زد، برخاست و از کوزه مقداری آب
نوشید. خنک بود و گوارا. حس کرد هر جرعه‌ای که می‌نوشد داغی
جگرش کم‌کم آرام می‌شود.
سیراب بر تخت نشست و بر مخدّه تکیه داد. می‌دانست امشب
خواب به چشمانش نخواهد آمد. باید با یکی حرف می‌زد ولی این وقت
شب به کجا می‌رفت و در خانه چه کسی را می‌کوبید؟ اگر هم می‌رفت
چه می‌گفت؟ از کجا شروع می‌کرد؟ کدام نقل را می‌گفت؟ تازه اگر هم
تمام قصه را از اول تا به آخر می‌گفت و برای تمام حرف‌هایش منطقی و
استدلالی می‌آورد، می‌خواست به چه و کجا برسد؟
وقتی به همه این‌ها فکر کرد تازه به این نتیجه رسید اگر هم گوش شنوا
بیابد، باز از کجا معلوم که محرمش باشد و بتواند به او اعتماد کند؟
پس در ذهنش به دنبال آدمی می‌گشت که هم مورد وثوقش باشد و هم

□ ابوالقاسم حسین بن روح □

دارای شأن و جایگاهی تا او را مجاب کرده، بتواند تأییدش را برای اثبات حقانیت خود به دیگران ارائه کند.

نام‌ها و اسامی و آدم‌ها از مقابل چشمانش می‌گذشت و به هیچ‌کسی نمی‌رسید. او تنها بود و در این شرایط وحشت نمی‌توانست به کسی اعتماد کند. پس تنها راه همان بود که اول به ذهنش رسیده بود؛ کشتن... آری، باید او را می‌کشت. هرچه این فکر را بیشتر مزمز می‌کرد آرامش بیشتری می‌یافت. با خود گفت:

— فردا به دنبال کارها خواهم رفت، باید هرچه سریع‌تر انجامش دهم...
من تورا می‌کشم حسین بن روح!

دهانش تلخ و گس بود؛ انگار که زردآب بالا آورده باشد. دیشب هیچ نخوابیده بود و فقط بعد از نماز صبح کمی چشمش گرم آمده و چرتی زده بود.

خسته خود را از رختخواب کند و دشداشه شیری رنگش را پوشید. آفتاب خیلی وقت بود که بالا آمده بود. غلام سفره را آماده کرد. زیتون و نان و خرما و شیر. محمد دست برد سمت نان. تکه‌ای برده‌ان گذاشت فقط به این خاطر که طعم نان، تلخی کامش را از بین ببرد. لقمه را در دهان چرخاند و فکری بود.

دست برد به دانه‌ای زیتون، طعم شورش کامش را تلخ‌تر کرد. باز لقمه‌ای نان به دهان گذاشت و باز فکر کرد. چشمش روی شمشیر آویخته به دیوار ایستاد. بایستی آن را نزد زهر فروش می‌برد.

تصمیمش را گرفت و خود را یک‌دله کرد. مضمم بود که آن را عملی کند. شمشیر را از روی دیوار برداشت و راه بازار را در پیش گرفت. در خودش بود و حتی صدای بازی کودکان و حتی صباح‌الخیر گفتن همسایگان را نشنید. عصبی و به عجله و شمشیر به دست به پیش می‌رفت و کسی را

□ چهار فانوس □

نمی دید. در افکارش غرق بود. شاید داشت توی خیالش در خون دست و پا می زد و در حال غرق شدن بود. یکی دو نفر از حالت غضبناک او کمی مردد نگاهش کردند و کودکان از سرراهش کنار رفتند.

تا دکان زهرفروش راهی نمانده بود. محمد که به بازار رسید اکثر دکان ها باز بودند غیر از یکی دو جا. خود را رساند به در بسته زهرفروشی و مستأصل ایستاد. بقیه دکان ها در حال داد و ستد بودند، خرمافروش و آهنگری و بزازی و خیاطی، همه مشغول بودند مگر همین جا که معلوم نبود به کدام تقدیر بسته و صاحب دکان هنوز نیامده بود.

به ناچار جلوسکوی دکان نشست و پشت داد بردر چوبی آن و شمشیر کشیده در غلاف را به زانویش تکیه داد. از همان جا که نشسته بود تکاپوی مردم و عبور زن و مرد را تماشا کرد. لحظه ای در دل، حسرت بی غمی و بی خبری آنان را خورد. به گمانش آنچه در دلش نشسته بود سنگین تر از هر درد و ناراحتی بود. با خود گفت:

- اگر همین مشکلش حل شود دیگر غمی نخواهد داشت و آرزوی دیگری نخواهد کرد. کاش راهی برای حل شدنش می توانست بیابد. آفتاب حالا همه جا را گرم و تب دار کرده بود. محمد نمی دانست چقدر منتظر مانده و آیا صاحب دکان امروز خواهد آمد یا نه. شمشیر را برداشت و نوک آن را بر زمین فشرد و چانه بردسته پولادی و خوش نقش آن داد که ناگهان صدای پیرمردی او را متوجه خود کرد.

- از زهرفروش چه می خواهی که زیر این گرما فکری و غضبناک انتظارش را می کشی؟

تازه متوجه پیرمرد خرمافروش شده بود. اوزیر سایبانی از شاخه خشک خرما بساط پهن کرده بود و او را نگاه می کرد. محمد غرید:

دانشتیش چه دردی از تو درمان می‌کند پیرمرد؟ مگر مأموری؟
پیرمرد براندازش کرد، خریدارانه؛ گویی برای خرید برده‌ای آمده یا کودکی
نابالغ را می‌نگرد که قصد لجبازی دارد. گفت:

راستش تو را و این شمشیرت را که بر دکان زهرفروشی دیدم، به ناگاه
یاد ابن ملجم و شمشیرش افتادم. تو را که با او نسبتی نیست، هست؟
محمد غضب کرد. پیرمرد با این جواب داغش کرد. انگار عوض چیزی
که شنیده بود، می‌خواست داغی بگذارد که او را حسابی گُر بدهد. پس
جلورفت و لگدی بر بساط خرما می‌آورد.

ابن ملجم تویی و اجدادت پیرمرد فضول!

دو مأمور نزدیک می‌شدند. پیرمرد بساطش را مرتب کرد و محمد برجایش
نشست. هیچ‌کدام حوصله مأموران عباسی را نداشتند. مأموران نزدیک
می‌شدند و هرکس خود را به کاری مشغول کرد. محمد کمی دستپاچه
شده بود که پیرمرد صدایش کرد.

بیا و کمک کن تا خرماها را به سایه ببریم.

هر دو مشغول شدند و محمد فکر کرد چقدر بی‌فکری کرده، چرا
چنین کاری را خودش و در روز و مقابل چشم همگان انجام داده؟ چرا
غلامش را نفرستاده؟ چرا جای آمدن، خودش مقداری زهر نخریده تا
در خانه شمشیر را آغشته به آن کند؟ حالا مجبور بود برای آنچه پیش
آمده قصه‌ای سرهم کند. پس آرام و از سر صلح و دوستی به پیرمرد
رو کرد و گفت:

هفته دیگر برای یافتن طبیبی حاذق عازم بغداد هستم. شمشیر
آورده‌ام تا آن را آغشته به زهر کنم تا هر راهزنی را دونیم کنم و کسی
جان سالم به در نبرد.

□ چهار فانوس □

پیرمرد نگاهی از سربی توجهی کرد و هیچ نگفت. معلوم بود قصه‌اش را باور نکرده.

— خدا کند تو راست بگویی!

و سربه زیر افکند و مشغول جواب دادن به مشتری‌ها شد. محمد تا دید پیرمرد مشغول شده، بهتر دید هرچه زودتر از آنجا دور شود و معرکه را خالی کند. پس شمشیر را برداشت و هنوز چند قدمی دور نشده بود که پیرمرد فریاد زد:

— صبر کن! این همه منتظر بودی. پس بدون رسیدن به مقصودت نرو، صاحب دکان آنجاست. دارد برای باز کردن دکان به این سو می‌آید.

محمد مردد ایستاد. نمی‌دانست برود یا بماند. پیرمرد داشت سرپایش را برانداز می‌کرد؛ انگار می‌خواست بداند او چه می‌کند. همین را کم داشت. فضولی که می‌توانست شاهی برای فرداها باشد؛ آن هم وقتی خبر مرگ حسین بن روح با شمشیر زهرآلود زبان به زبان بچرخد.

پیرمرد پول‌های مشتری را در کیسه گذاشت و سمت زهر فروش فریاد زد: — کجایی مرد؟ این مشتری از صبح منتظر توست. خدا از این بخت و اقبال‌ها هم نصیب من کند که مشتری‌انم برای خرید صف بکشند و منتظرم بمانند.

مرد دکان دار نگاهی گذرا به پیرمرد و بعد به محمد انداخت، بعد هم با عجله دکان را باز کرد و داخل شد.

برای رفتن و تصمیم گرفتن محمد دیر شده بود، پس شمشیر به دست داخل دکان شد. ظرف‌های بزرگ و کوچک از زهر. مار و عقرب و گیاهان سمی و البته بوی ناخوش که تمام دکان را پر کرده بود. گفت:

- این بوی چیست؟ چطور تحملش می‌کنی؟
- این عطر سم است. به این بوها عادت کرده‌ام و با آنان زندگی می‌کنم.
تمام روزم با همین‌ها می‌گذرد. بیابان را برای یافتن آنان می‌گردم و آنان
را به دقت تهیه و مخلوط می‌کنم همچون طبیبی قهار.
محمد شمشیرش را بر کیسه‌ای از علف سمی گذاشت.
- می‌خواهم این شمشیر را به کشنده‌ترین سم‌ها آبدیده کنی، طوری
که هر زخمی بر پیکر مقابل حکم خلاصی او باشد از زندان تن.
مرد نگاهی به او کرد و بعد به شمشیر.
- که را با او می‌کشی که چنین به او کینه و غیظ داری که نمی‌خواهی
زنده بماند؟
همان را که به پیرمرد گفته بود به مرد هم گفتم.
- سفری در پیش دارم، آن را برای مقابله با راهزنان می‌خواهم.
شمشیر را تحویل داد و بیرون آمد.
قبل از این فکر می‌کرد وقتی شمشیر را بدهد کار دیگری نخواهد داشت
جز سفر و به انجام رساندن کارش اما اینک شک به دلش چنگ انداخته
بود. نمی‌دانست آنچه می‌کند درست است یا نه؛ شاید هوای نفس باشد،
شاید وسوسه شیطان باشد... شاید هم هیچ‌کدام نباشد.
در کوچه‌ها بی‌هدف قدم برداشت، به دنبال صحبت با کسی بود تا
قلبش آرام گیرد. سرش از این همه فکر به درد آمده بود. گفت:
- خدایا! راه درست را نشانم بده. نمی‌دانم کدام صواب است.
خواست برود سمت خانه ولی بی‌آنکه بخواهد راه خانه‌ای را در پیش
گرفت. شاید این خانه که می‌خواست برود راهی، قدمی، مفری، چیزی
مقابلش قرار دهد و اگر نباشد شاید دلش خالی می‌شد.

□ چهار فانوس □

از حرف زدن با خودش، فکر کردن و از تکرار یک نام، از کینه به کسی که داشت، خسته بود. پس رفت تا رسید بر درِ خانه حسن بن علی و جناء.

- خوش آمدی جناب موصلی، چه عجب از این طرف‌ها، بفرمایید!
محمد بر صدر نشست.

اتاق بوی عطر می‌داد و وجناء! بالباسی سفید و خوش‌پوش به استقبال آمده بود. محمد، فکری و با تبسمی ساختگی بر مخده تکیه زد و گفت:
- باور می‌کنی وجناء! باور می‌کنی اگر بگویم مدتی است به دنبال گوش محرمی می‌گردم و آن را نمی‌یابم و تورا فراموشم شده بود؟
- آری باور می‌کنم؛ تو بیش از چند ماه است که سری به من نزده‌ای، البته این از آثار پیری است. کسی که شصت را رد کرده باشد توقعی نمی‌شود از او داشت.

خنده تصنعی محمد شکست و شانه‌هایش از خنده لرزید و گفت:
- شاید تو آن را به شوخی بگیری ولی من امروز از روی استیصال وقتی در کوچه‌ها می‌گشتم خود را بر در خانه‌ات یافتم.
وجناء به گوشه چشم خنده‌کنان گفت:
- پس آمدنت به اینجا یک معجزه بود.
- برای من آری.

وسایل پذیرایی مقابل محمد گذاشته شد ولی او کامش تلخ بود؛

□ چهار فانوس □

همچون زهری که قرار بود به شمشیرش آغشته شود.
وجناء همان طور که وسایل پذیرایی را می گذاشت، به صورت و چشم های خسته و قرمز محمد نگاهی انداخت.
- حال بگو برادر! چرا چنین آشفته ای؟ قصدم فضولی نیست ولی اگر کاری از من برمی آید کوتاهی نخواهم کرد.
- دیروز گمان می کردم اگر با کسی مشورت کنم شاید راهی برای حلش باشد و به جایی برسیم ولی امروز...
محمد خواست از شمشیر و از زهر بگوید. صورتش برافروخته شده بود ولی لب فرو بست. وجناء گفت:

- در گفتنش اصرار نمی کنم. بی گمان اگر خودت صلاح بدانی خواهی گفت ولی دعا می کنم هرچه زودتر گرفتاری ات حل شود.
محمد به چشم های وجناء نگریست تا ببیند آیا اثری از دلخوری و کدورت هست یا نه. وجناء نگاهش را با لبخند پاسخ گفت و به چشم هایش خندید.

- بفرما، کامت را شیرین کن و چیزی بخور، خُلق و چهره ات که چون زهر است.

- از من ناراحت که نشدی.

- برای چه؟

- می دانی وجناء! یقین دارم که آدمی امین و راست گویی. از اینکه بخوام درباره آنچه بر من می گذرد با تو صحبتی کنم ترسی ندارم، فقط از این نگرانم که شرابین قضیه دامان تو را بگیرد و توهم در آتش من بسوزی.

- یعنی به آنچه می کنی آن قدر یقین داری که مطمئنی اگر آن را به من

بگویی با تو همراه شوم؟

- به آنچه فکر می‌کنم یقین دارم. من مدت‌هاست به او فکر می‌کنم
و کارهایش را دنبال می‌کنم و از خیلی‌ها درباره آن پرس و جو کرده‌ام.
- پس خودت تفحص کرده‌ای و به یقین رسیده‌ای و به طور حتم هم
حکم را صادر کرده‌ای.

- آری، اما...

خواست بگوید اما امروز وقتی شمشیر را داده تا زهر آلودش کنند دست
و دلش لرزیده و شک به دلش افتاده، ولی چیزی نگفت و در عوض
اندیشناک به وجناء نگاه کرد.

- حرف بزن محمد! جوانی خام نیستی که تصمیم و خواستی سرسری
بگیری. پدری سرد و گرم چشیده هستی؛ حتماً چیزی شده که تورا
چنین مضطرب کرده. به من بگو دردت چیست تا بلکه هم فکری
کنیم و راهی بیابیم. من نمی‌توانم تورا چنین مستأصل ببینم و دست
روی دست بگذارم.

محمد ناراحتی و نگرانی را می‌توانست در چشم‌های وجناء ببیند و
البته صداقت را.

وجناء به واقع نگران شده بود. این را از همان اول که محمد را دید حس
کرد ولی چیزی بروز نداد تا خود به حرف بیاید و هرچه می‌خواهد بگوید.
- تمام این ماجرا، تمام این ناراحتی من و تمام آنچه خواب را از چشمانم
گرفته، برمی‌گردد به کسی که تو او را خوب می‌شناسی... او کسی
نیست جز حسین بن روح.

- حسین بن روح؟

- آری، همان‌که بین خواص نامش بر زبان‌ها افتاده، که وکیل امام
است.

- خب مشكلت چيست؟ اين به من و توجه ربطی دارد؟
وجناء نگفت كه خود رابط است و یکی از وكلاست، نگفت كه از
خیلی چیزها مطلع است.

- معلوم هست چه می گویی؟ چرا خودت را به ساده لوحی زده ای؟
اولاً خیلی هم مربوط است. در ثانی گمان می کنی من نمی دانم كه
مردم وجوهاتشان را به تو می سپارند و تو خود یکی از وكلاهی خاص
هستی كه با طریقی همه این ها را به وكيل اصلی كه حسین بن روح
است می رسانی؟

- پس حالا من هم مقصرم.

- نه، مقصودم این نیست. می خواهم بگویم نمی توانی بگویی به ما
مربوط نیست. از آن گذشته اگر حسین بن روح فردی فریبكار باشد
كه ثروت شیعه را به باد دهد و از آن مهم تر جان امام را به خطر اندازد
چه؟ پس با همه این احوال ما چطور می توانیم آرام باشیم و دست
روی دست بگذاریم؟

- تواز كجا می دانی كه ابن روح آدم درستی نیست؟

- به هزاران دلیل كه برایت خواهم گفت.

- هزارتا را نگو. چندتا را. نه، ده تا را. نه، یکی را برایم بگو.

- دلیلی محكم تر از این می خواهی كه او، هم از آخر می خورد و هم
از توبره؟

- منظورت چيست؟

- مگر نه این است كه ابن روح در دستگاه خلیفه عباسی برو بیایی
دارد و امین و مورد اعتماد آنان است؟ چنین کسی چطور می تواند
با دستگاه امام و خاندان رسول خدا در ارتباط باشد و خطری آنان
را تهدید نکند؟

- اینکه ابن روح کجاست و چه می‌کند به ما مربوط نیست. مربوط به آن کسی است که او را به این کار گماشته، امام خود او را تعیین کرده‌اند. چگونه؟

- زمانی که آخر عمر محمد بن ابومحمد نزدیک شده بود، او خود خبر از زمان مرگش داد و برای خود قبری مهیا کرد که هر روز در آن نماز و قرآن می‌خواند. سپس ابن روح را طبق خواست امام، نزد بسیاری از خواص، نایب پس از خود معرفی کرد.

- تو خود این‌ها را که تعریف می‌کنی دیده‌ای یا از نزدیک چیزی را حس کرده‌ای؟

- من ابن روح را فردی امین یافتم ولی مهم‌تر از تمام این‌ها، جواب همان است که گفتم؛ امام او را برگزیده.

- ولی من نمی‌توانم با چنین چیزی کنار بیایم. به گمانم این‌ها ساختگی است. او در دستگاه خلیفه کار می‌کند.

محمد و وجناء می‌گفتند و هیچ‌کدام نمی‌توانست دیگری را قانع کند. ساعتی گذشته بود و وجناء دلیل پشت دلیل می‌آورد و محمد سفسطه می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت.

- حرف‌های من بی‌فایده است. تو نمی‌خواهی قبول کنی و هیچ‌کدام از این دلایل را بپذیری، فکری دیگر باید کرد.

- به جان فرزندانم که عزیزترین کسانم هستند! می‌خواهم بپذیرم ولی این‌ها تو را راضی می‌کند نه مرا. من دروغ‌گویان و خائنانی را دیده‌ام که از راه امام برگشته و به خاطر پول و مقام همه چیز را فروخته‌اند. به نظر من ابن روح هیچ چیزش به یک سفیر نمی‌خورد. دلایل تو فقط برای خودت خوب است نه من. دلیلی محکم بیاور. من همه چیز را درباره او می‌دانم. اینکه او اهل آوه است، مردی ایرانی.

- تو که قصد نداری او را به خاطر عرب و عجم بودن و این سخنان بیهوده زیر سؤال ببری و او را از اعتبار ساقط کنی؟

- نه به هیچ وجه. خواستم به تو بگویم که من همه چیز را درباره او می دانم.

- تو این سخنان را از چه کسی شنیده ای؟ این اخبار را چه کسی برایت آورده؟

- هیچ کس. می ترسی چون کودکان تحت تأثیر سخنان دیگران باشم و دلایلم از روی تعصب باشد نه منطق؟

وجناء فکری و درهم بود. نمی دانست چه بگوید و چگونه می تواند محمد بن فضل موصلی، این پیرمرد نگران را آرام کند و او را از تصمیمات بزرگ بازدارد. او می دانست محمد زودجوش است و تصمیمات ناگهانی می گیرد. همین که تا همین جا صبر کرده و خدا او را سرراهش قرار داده شاکر بود.

وجناء از محمد نمی توانست راحت بگذرد و از پاسخش به راحتی عبور کند. می دانست آنچه محمد را به اینجا کشانده، سخت تر از آن است که نشان می دهد و در زبانش جاری است. پس باید هرچه زودتر کاری می کرد ولی حالا و در این لحظه چیزی به ذهنش نمی رسید.

- مرا چند روزی مهلت بده. یا جواب را برایت می آورم و تو را از این پریشان حالی نجات می دهم و یا اینکه تو با دلایلت مرا مجاب می کنی و آن گاه هر دو علیه او هماهنگ می شویم.

محمد از خانه وجناء که بیرون آمد آرام شده بود. قانع نشده بود، همان سؤالات آزارش می داد ولی نه با آن شدت. این آرامش را نمی دانست مرهون سخنان گرم و گیرای وجناء است که با حوصله دلیل می آورد یا نه همین که

غمش را به کسی گفته دلش سبک شده و راحت ترمی تواند نفس بکشد.
کوچه‌ها را رفت و به بازار رسید. هنوز دکان‌ها باز و مردم مشغول خرید
و فروش بودند. آیا باید به دکان زهرفروشی برود و شمشیرش را پس بگیرد
و بگوید منصرف شده یا نه هنوز باید صبر کند؟ میان رفتن و نرفتن مردد
ماند و آخرش راه خانه را در پیش گرفت.

- اخراج، اخراجش کنید. او از امروز حق ندارد پایش را به اینجا بگذارد.
 همه ساکت بودند و احدی سخن نمی گفت. مردی در لباس خادمی
 با چشم های گریان و سری افکنده از شرم التماس می کرد و مدام یک
 چیز می شنید.

- اخراج.

حسین بن روح نوبختی همان طور غضبناک خادم را نگاه می کرد و او
 را مورد خطاب قرار می داد:

- برو خدا را شکر کن که این گستاخی بین خودمان مانده و به جایی
 درز نکرده. شک نکن که اگر این خبر به گوش خلیفه می رسید سر
 از تنت جدا می کرد.

خادم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و نگاهی به آتش لرزان مشعل های
 روی دیوار انداخت و همان طور نگاهش به بقیه بود شاید کسی واسطه
 شود، که یکی به سخن آمد تا بلکه بتواند ابن روح را از آنچه می خواهد
 منصرف کند.

- جناب ابن روح! برای ما شیعیان که به اینجا آمد و شد داریم تنها
 چیزی که مایه راحتی است همین وجود شماست. اینجا را نه این

◻ چهار فانوس ◻

مشعل های لرزان که وجود امثال شما منور می کند.
مرد خواست حرفش را ادامه دهد که ابن روح عصبانی به میان حرفش
دوید و تشرزد که:

- برای من زبان بازی نکن. این غلام امروز اخراج است. او به
امیرالمؤمنین معاویه بی احترامی کرده و به او ناسزا گفته؛ اخراج
کمترین سزای اوست.

ابن روح آخرین حرفش را گفت و از تالار خارج شد. غلام همچنان
می گریست.

تمام بزرگان جمع بودند. منزل ابن یسار وزیر جزو مجلل ترین و بزرگ ترین خانه‌ها در بغداد بود. خانه‌ای با ستون‌های سفید سنگی و سرسرای وسیع و غلامان بسیار.

هرکسی را به آنجا راه نبود. تنها باید صاحب منصبی باشی یا بزرگی از بزرگان شهر، آن هم به مناسبت و امروز از آن روزها بود. بیشتر بزرگان اهل تسنن جمع بودند. ابن یسار وزیر بر صدر مجلس نشسته بود و گاه با جمعی هم سخن می‌شد. غلامان با جام‌های رنگارنگ درآمد و شد بودند. انگور و سیب و انواع میوه‌ها در دیس‌های پرنقش میوه چیده شده و جلو میهمان‌ها حاضر بود. هر میهمانی به محض ورود خوشامد می‌شنید و پذیرایی می‌شد.

ابن یسار هر از گاهی به سمت در توجه می‌کرد؛ گویی انتظار کسی را می‌کشید. چشم چرخاند و میان میهمانان را جست و جو کرد، سپس با یأس دست به انگور برد و دانه‌ای به دهان انداخت.

غلام نزدیک آمد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. ابن یسار لبخندی زد و از مخدّه فاصله گرفت و چشم به در دوخت. سایه‌ای داخل آمد. ابن یسار

برخاست و به سمت در رفت. آفتاب از روبه روی تابید و صورت مرد مشخص نبود. ابن یسار خیره شد و بعد جلورفت و سایه را در آغوش گرفت و گفت: - ابن عمری! چه عجب که آمدی. دیر کردی، خیلی وقت است منتظرت هستم.

هر دو به سمت صدر مجلس رفتند. بسیاری بزرگان با ابن روح مصافحه کردند. ابن یسار او را در کنار خود نشاند. بزرگان اهل تسنن ابن روح را با دیده احترام نگریستند. او مورد احترام همگان بود.

میوه و شربت و وسایل برای میهمانان تازه ورود آورده شد. جمع که تا لحظه ای پیش مشغول صحبت بودند و با ورود ابن روح سکوت کرده بودند، اینک به هممه آمدند و بحث خود را ادامه دادند. سخنان جمع گویا نبود. حضار در جمع های دو یا سه نفری با هم صحبت می کردند. هوا پر بود از بوی عود و عطرتند عربی.

ابن روح دست بر قدح برد و سیب سرخی را در دست گرفت و برکشید. چشمانش جمع را می کاوید و آدم ها را. ابن یسار با تحسین او را نگاه کرد. - شنیده ام دیروز خادمی را اخراج کرده و به عجز و التماسش توجهی نکرده ای. از تو با چنین روحیه ای چنین کاری بعید است، کمی مهربان تر باش مرد! آنان تنها خدمتگزارانی بی ضرر و عادی اند.

حسین بن روح سیب را نگاه کرد و بعد آن را گاز زد.

- آخر شما نمی دانید خطایش چه بود.

- می دانم، خوب هم می دانم؛ اهانت به امیرالمؤمنین معاویه. ولی بعد از آن همه شماتت و توبیخ، بیرون کردن او نهایت بی رحمی است. مگر از یک خادم بی چیز چه برمی آید؟ هیچ.

- با عرض پوزش از جنابتان، ولی هرگونه بی احترامی و اهانت را باید

در همان نطفه خفه کرد. امروز اگر خادم دارالخلافة اهانت کند و هیچ نگوئیم، فردا مردم عامی کوچه و بازار این کار را می‌کنند و این دهان به دهان می‌چرخد و دیگر جلو دارش نخواهیم بود.

- تو بیش از اندازه دوراندیش هستی ابن‌روح! ما روح و جان این مردم را طوری در دست گرفته‌ایم که جرئت نفس کشیدن ندارند، چه برسد به شورش و مخالفت. تو هم خیلی سخت‌گیر. از آن گذشته پدرسوختگی و سیاسی و کتاسی و حيله‌گری معاویه بر همه عیان است. او شیطان را درس می‌داد. من خودم شهادت می‌دهم که شخصی ملعون‌تر از او وجود ندارد ولی چه کنم، نمی‌شود چیزی گفت و به مردم هم نمی‌شود خیلی سخت‌گرفت. گاهی می‌شود از بعضی چیزها چشم پوشید.

- ولی جسارت می‌کنم و از شما می‌خواهم خوددارتر باشید. گفتن این چیزها آن هم پشت سر امیرالمؤمنین که استخوان‌هایشان نیز پوسیده، اجحاف در حقشان و نادیده انگاشتن جایگاه و مقامشان است. من از شما خواهش می‌کنم دیگر ایشان را، حتی به مزاح به بدی یاد نکنید.

ابن‌یسار خندید؛ آن قدر که صورتش پر خون و سرخ شد.

- وای ابن‌روح گاهی اوقات حس می‌کنم تو از ما عباسیان هم بیشتر پیرو اهل سنتی تا دین دیگری.

- من جان برکف و فدایی خلیفه و حکومتشان هستم.

- احسنت بر تو ابن‌روح! شخصی با وفاتر از تو ندیده‌ام. اعتراف می‌کنم همیشه از دیدنت شاد می‌شوم و از حرف زدن با تو مشعوف می‌گردم. صدا از جمع بزرگان اهل تسنن بلند بود؛ گویی بر سر چیزی مجادله می‌کردند. ابن‌یسار صدا بلند کرد.

□ چهار فانوس □

- چه شده؟ به من و ابن روح هم بگویید بر سر چه توافق ندارید؟ ...
این ابن روح مردی دانا و زیرک است. سؤالتان را از او بپرسید تا با پاسخش همه ما را مشعوف کند و به تعجب وادارد.

از میان آن جمع، پیرمردی ریش سفید تبسمی کرد و به سخن آمد:

- ابن روح مورد احترام ماست. ما همیشه از او به نیکی یاد می‌کنیم.

- این لطف شماست. من همیشه از صحبت با دانشمندان و عالمان

دین سرحال و شاد می‌شوم.

ابن یسار نگاهی به جمع عالمان و سپس به ابن روح انداخت.

- اینک بدون تعارف و تعریف از هم، به ما بگویید بر سر چه بحث

می‌کردید؟ شاید ما را بر مباحثه شما راهی بود.

پیرمرد و بزرگ جمع جلو آمد و پرسید:

- بین ما بحث بر سر برتری و منزلت است. بحث می‌کردیم تا قانع

شویم مقام برتری به کدام یک از بزرگان آن زمان می‌رسید؟

ابن یسار پرسید:

- و به چه نتیجه‌ای رسیدید؟

- هیچ.

- چرا؟

- من معتقدم پس از پیامبر صلوات الله، ابوبکر از همه مردم برتر است

و بعد از وی عمرو و بعد از وی علی، ولی آن جناب دیگر می‌فرماید که

علی از عمر افضل است. حال گفت و گویمان بالا گرفته و هیچ کدام

نمی‌توانیم دیگری را مجاب کنیم و سخن درست را دریابیم.

ابن یسار خنده‌ای کرد و اشاره کرد تا شربت خنک بیاورند، سپس رو

به ابن روح پرسید:

- توجه می‌گویی ابو عمر؟ به نظرت کدام یک درست می‌گویند؟
ابن روح بی‌هیچ مکثی، بدون آنکه لحظه‌ای تردید کند، فوری پاسخ داد:
- خوب اینکه مشخص و مبرهن است؛ بی‌شک جناب استاد درست
می‌گویند و همه می‌دانند بعد از پیامبر ابوبکر از همه برتر است و
بعد از وی عمرو بعد از وی علی. این از واضحات است و نیازی به
این همه مجادله و مباحثه نیست.
پیرمرد لبخندی از سر رضایت زد و دست ابن روح را محکم فشرد، آن قدر
خوش حال شده بود که چون کودکی جلو پدید و ابن روح را در آغوش گرفت.
- رحمت بر شیرپاکی که خورده‌ای!
ابن یسار او را در کنار خود نشان داد و دستی به مهر بر پشتش کشید.
- آیا واقعاً چنین عقیده‌ای داری؟
- اگر نداشتم که این را نمی‌گفتم.
- بیا و کم‌کم آماده شویم برای صرف غذا، دیگر فکر و مباحثه کافی
است.
ابن روح به همراه ابن یسار و وزیر می‌رفتند و جمع زیادی که قبل از این گوش
به سؤالات و حرف‌های ابن روح می‌دادند با تمام شدن بحث متفرق شدند.
ابن روح به ظاهر همراه با ابن یسار بود ولی هوش و گوش و حواسش میان
جمع بود و حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند؛ به خصوص حواس خود
را متوجه ابومضربه‌الله کرد که بعد از شنیدن پاسخ او به خنده افتاده بود
و نزدیک بود دیگران را با این خنده بی‌موقع باخبر کند و خیلی چیزها که
نباید فهمیده شود، برملا گردد. پس ابن روح قبل از هر چیز نگاهی سنگین
و پرمعنا به ابوعبدالله انداخت، نگاه فقط این را می‌گفت:
- ساکت باش.

۶

مشعل‌ها با شعله‌های سرخ و آبی در تالارها می‌سوخت و داخل رانه چون روزولی در تاریک‌روشنی مطبوعی فروبرده بود. صدای گام‌های آرام و سنگین حسین بن روح سکوت را می‌شکست. او از مقابل نگهبانان گذشت. نیم‌هلال مرکزی قصر را رد کرد و بی‌اعتنا به حوض کوچک و صدای شرشر آب، خود را به راهروی مخصوص خادمان رساند و از اولین غلام سراغ جمیل را گرفت. کسی از او اطلاعی نداشت. ابن‌روح راه آمده را بازگشت و به محل کار و اتاق خود رفت. امروز کارهای زیادی داشت. قلم و کاغذ را بر سکوی سنگی گذاشت و مشغول نوشتن شد.

خاطرش مغشوش بود، نه از نبود جمیل که واقعه دیروز و میهمانی در خانه وزیر نگرانش کرده بود. او باید کارهایی می‌کرد. نزدیک شدن و جلب اعتماد بیش از پیش وزیر. رفتن به نزد ابومضربه‌الله و صحبت با او و در آخر هم اگر امروز فرصتی پیش آید، یافتن جمیل و پرسیدن از علت کارش. با خودش فکر کرد چه شده که این اواخر کمی زمام امور از دستش خارج شده؟ چه شده که دیگران رعایت خود و دیگری و او را نمی‌کنند؟ باید کاری می‌کرد.

تکرار بعضی اتفاقات نه به نفع او و نه دیگرانی بود که موقعیتی خطیر داشتند.

کاغذ سفید را بر صدر کاغذها گذاشت. بوی دوات دوید توی دماغش. قلم به دست گرفت و نوک آن را در جوهر خیساند و کمی صبر کرد و آرام قلم را بر صفحه قرار داد و شروع به نوشتن کرد.

بوی عود و بوی تند عطر دوات با هم مخلوط شده بود. خادمی با تشریفات و اجازه داخل شد. ظرف میوه را برداشت و در عوض ظرفی دیگر با انواع میوه بر سر کوفه قرارداد و قبل از رفتن رو کرد به ابن روح و گفت:

- جمیل خیلی وقت است پشت در منتظر اجازه شماست. اگر اجازه می دهید داخل بیاید.

- چرا او را معطل کردید؟ من خیلی وقت است منتظر اویم. مگر به شما نگفته بودم او را در اسرع وقت نزد من بفرستید؟
خادم کمی من من کرد ولی حسین بن روح به او اجازه حرف زدن نداد.
- نمی دانم اینجا چرا هیچ کس حواسش نیست و درست گوش نمی دهد...

غلام حبشی با ظرفی از میوه گوشه ای ایستاده بود و هیچ نمی گفت.
ابن روح ادامه داد:

- بسیار خوب، بس است دیگر. آن طور به من زل نزن، به گمانت می خواهم با توجه کنم، اخراج؟ ... این بار از خطایت می گذرم ولی مراقب باش آن را تکرار نکنی، حال برو و به جمیل بگو داخل شود.
غلام به محض شنیدن، خواست برود ولی کمی تعلل کرد.
- دیگر چه شده؟ چرا هنوز اینجایی؟

غلام حبشی سربه زیر دهان باز کرد چیزی بگوید ولی سکوت کرد.
- هیچ سرورم! اکنون به جناب جمیل خواهم گفت که نزدتان بیایند.
غلام که خارج شد، جمیل پسر صدایا به اتاق گذاشت. داشت می خندید
و سعی کرد بر خود مسلط باشد. چشمانشان که در هم گره خورد برق شادی
در چشمان جمیل درخشید. ابن روح با آنکه می خواست خودش را جدی
و کمی عصبانی نشان دهد ولی با این حال لبخندی زد و ایستاد و گفت:
- چه شده؟ به چه می خندی؟

- هیچ، به جلال و جبروت و ناراحتی ات که غلام بیچاره را ترسانده.
- مقصر بود و حق با او نبود. بایستی در آنچه به او می سپارم بیشتر
دقت داشته باشد.

جمیل دامن کشان گرد حسین بن روح گردید و به قصد این کار را با ادا
و چون بازی و از روی مزاح انجام داد.

- منظورت این است که خبر آمدنم را باید زودتر می آورد؟ به خودمان
نگاه کن ابوالقاسم! ما چون دو مأمور وظیفه شناس عباسی کار
می کنیم و همه را توبیخ می کنیم.

بعد دهانش را نزدیک گوش ابن روح برد و گفت:

- بیش از حد در نقشست فرورفته ای ابوالقاسم!

- آری، من نقشم را باور کرده ام، اما تو چه؟

- یعنی چه که من چه؟ آیا خطایی از من سرزده؟

- مگر من باید همیشه مراقب تو باشم جمیل؟ آیا تو خود حساسیت

کارمان را درک نمی کنی؟

- از چه حرف می زنی؟ من دیگر چیزی نمی دانم تا تو نگوئی چرا به

اینجا احضارم کرده ای.

□ چهار فانوس □

- فهمیدن منظورم خیلی هم سخت نیست. حرفم درباره آن غلام اخراجی است؛ همان که من او را اخراج و از قصر بیرون کردم.

- می خواهی بررسی چرا دوباره او را به قصر راه داده و به کار قبلی گماشته ام؟

- آری، قطعاً می خواهم همین را بدانم.

- ولی این را خودت می خواستی.

- اما نه به این زودی، تو جانب احتیاط را رعایت نکردی.

- حال مطمئنی که مقصر من هستم و کس دیگری در این کار دست ندارد؟

- معلوم است که تو مقصری. این جای سؤال و پرسش ندارد. از تو فقط چنین چیزی برمی آید؛ چراکه مسئولیت عزل و نصب خادمان با توست. من کس دیگری را مقصر نمی دانم، لطفاً برای کم کاری خود بهانه تراشی نکن.

- بهانه نمی آورم؛ چون واقعیت آن نیست که تومی دانی. من بی گناهم؛ چراکه توصیه وزیر این بود که خیلی سخت نگیرم. او به من گفت حسین بن روح زیادی حساس شده، بهتر است من کمی متعادل تر رفتار کنم.

- و تو در اولین فرصت آن خادم را به کارش برگرداندی؟

- آری، و از این کار پشیمان نیستم. وزیر با کار من مخالف نبود و مرا ترغیب می کرد.

- با خودت نگفتی که هنوز زود است و بهتر است کمی صبر کنی تا جوهر حکم عزل من خشک شود؟

- نه، اگر چنین فکری می کردم که او را دوباره بر نمی گرداندم.

- پس من حق دارم که به تو بگویم اشتباه کرده ای و بی احتیاطی.

بهبتر بود قبل از انجام این کار با من مشورت می‌کردی.
- مشورت! چگونه؟ وقتی وزیر ناظر کار من است و منتظر است تا رأفت مرا ببیند، آن وقت من چگونه دنبال تو بفرستم تا تو بگویی اکنون وقتش شده یا نه؟
- با خود نگفتی که شاید وزیر قصد امتحان و آزمودن تو را دارد؟
- به نظر جدی و صمیمی می‌آمد؛ من چنین تصویری نکردم.
- بین جلیل! من به خاطر همین خویشاوندی و نزدیکی و ارتباط خونی که با تو دارم، مسئولیتی دوچندان در مقابل تو دارم و بیشتر مراقب تو و کارهایت هستم. از تو می‌خواهم زین پس طمأنینه و صبر بیشتری در کارها به خرج بدهی.
- باشد؛ هرچه تو بگویی. من که حرفی ندارم، فقط گفتم امکان مشورت نبود. در جایی قرار گرفتم که یا باید انتخاب می‌کردم یا آن مرد بیچاره را از زندگی ساقط می‌کردم. زین پس به توقول می‌دهم با احتیاط بیشتری عمل کنم.
- بسیار خوب، خدا خیرت دهد! همین را می‌خواهم، احتیاط بیشتر. جلیل سراغ ظرف میوه رفت و سیب سرخی را برداشت و آن را بوکشید.
- اگر با من کاری ندارید بروم.
حسین بن روح سرش روی کاغذ بود و با دقت چیزی می‌نوشت.
- می‌توانی بروی.
جلیل سیب را از مقابل بینی کنار آورد، نگاهی طولانی به ابن‌روح کرد و سیب را مقابل کاغذ و جوهر گذاشت.
- راستی غلام بیچاره تقصیری نداشت، من از او خواستم آمدنم را اطلاع ندهد. می‌دانستم قصد داری توییخم کنی، پشتِ در داشتم دنبال کلمات مناسب می‌گشتم.

◻ چهار فانوس ◻

جلیل بی حرف اضافه‌ای بیرون رفت. حتی نماند تا پاسخ اشتباهش را بشنود. ابن روح به سیب سیاه از جوهر خیره شد. قلم در دوات گیر کرده و تمام کاغذ و سکورا سیاه کرده بود. با خود زمزمه کرد:
- شاید گناه غلام سنگین تر شد. او از من دستور می‌گیرد یا جلیل؟

۷

شنید:

- اگر کارت اشتباه باشد چه؟

گفت:

- من مأمور به وظیفه‌ام؛ به آنچه یقین دارم عمل می‌کنم. امروز عقلم به من می‌گوید درست‌ترین کار همین است و همین مرا از هر گناه و اتهامی مبرا می‌کند. من تحقیق کرده‌ام.

- اما این‌ها دلیل نمی‌شود که عجله کنی.

- کدام عجله؟ چه می‌گویی؟ مدت‌هاست از مرگ دومین سفیر، محمد بن ابومحمد گذشته. من با آدم‌های مختلفی صحبت کرده‌ام. تصمیم امروز حاصل ده‌ها شب بیدارخوابی است و ساعت‌های بی‌شماری حرف و سخن و مباحثه و مجادله کرده‌ام.

- از کجا معلوم آنچه شنیده‌ای راست باشد؟ شاید همه‌اش قصه بافی و دروغ‌پردازی دشمنان باشد. مگر این علی نبود که بعد از شهادتش گفتند مگر او هم نماز می‌خوانده که در مسجد ضربت خورده؟

- این دو مثال با هم قابل قیاس نیستند.

- قیاس من مع الفارق است یا رفتار تو؟

— منظورت چیست؟

شنید:

— روشن است؛ تو شتاب زده عمل می‌کنی، نمی‌خواهی صبر کنی،
نمی‌خواهی بیشتر جست‌وجو کنی، نمی‌خواهی به دنبال حقیقت
بروی.

— حقیقت کجاست؟

— در دستانت؛ بگرد و آن را بیاب محمد بن فضل!

نفس‌هایش به شماره افتاده بود. از خواب پرید. تمام صورت و بدنش
خیس بود. نمی‌دانست خواب بود یا بیدار، کابوس بود یا رؤیایی صادق.
این چه هنگامه‌ای بود که در آن گرفتار آمده بود؟

سراز بالش خیس از عرق برداشت و چشمش خیره ماند به شمشیر
زهرآگین در غلاف که بر دیوار آویزان بود. همین امروز آن را گرفته و سکه‌ای
در عوض کار خوب زهرفروش پرداخته بود. شنیده بود همین که شمشیر
خراش کوچکی ایجاد کند رهایی از مرگ ناممکن خواهد بود.

با خواب‌های مداومی که می‌دید، یک دل می‌گفت همین امشب
برخیزد و شمشیر را بشوید و خودش را از این فکر مدام راحت کند اما باز
مطمئن بود که دلش آرام نخواهد شد. یقین داشت گم شده او، حقیقتی
که به دنبالش است، در همین نزدیکی است و دست کشیدن از آنچه
می‌خواست ناممکن بود.

تن خسته‌اش را بلند کرد و به سمت دیوار رفت. ماه کامل بود و داخل
را روشن کرده بود. دست برد و شمشیر را برداشت. آن را از غلاف بیرون
کشید. تیزی و برق شمشیر در همین نور کم مشهود بود.

شمشیر به دست به ایوان رفت. ماه درشت و بزرگ بالای سرش ایستاده

بود. برق نقره‌ای شمشیرها را شکافت. آن را بالا و پایین برد. گویی داشت تمرین می‌کرد چطور آن را بر قلب دشمن یا بر کتفش فرو کند یا شاید چطور با این شمشیر بزان او را از کمر دونیم کند.

از مشک کمی آب خورد. به همراه شمشیر به سمت نخل‌های حیاط رفت. زمین خیس بود از آب چاه و پای درخت‌ها گل‌آلود. پای درگل ایستاد. یک دلش می‌گفت اکنون شمشیر را در گل فرو ببرد و زهرش را به خاک و آب شست و شود دهد اما باز می‌گفت آن وقت چه فایده از این همه تکاپو؟ آن وقت با جواب‌های نرسیده و پاسخ‌های نصفه و نیمه که هیچ‌کدام راضی‌اش نمی‌کند چه کند؟ آنچه در خواب شنیده بود در گوشش زمزمه شد:

... حقیقت در دستانت است، بگرد و آن را بیاب محمد بن فضل!

۸

با آنکه داخل خانه شده بود هنوز هم صورتش از حرارت و گرمای آفتاب می سوخت. ماه تموز بود و گرمای هوا کشنده. عرب در این فصل خرماپزان هنگام ظهر بیرون نمی آید؛ چراکه با این هوا و باد داغ و هوای تفت عربستان آشناست اما آمدن ابن عباس آن هم در این موقع روز و در این شدت گرما دلیل دارد؛ دلیلی محکم و موجه که برایش رنج گرما و خطر گرمادگی را به جان خریده.

جمیل فوری ابن عباس را به سرداب برد. هوای آنجا خنک و سرمایش مطبوع بود. جمیل جلو می رفت و ابن عباس پشت سرش پله ها را یکی یکی پایین می رفت.

جمیل هنوز نگران بود که در این گرما اتفاقی برای ابن عباس افتاده. -آخر نگفتی در این گرما جایی غش می کنی و می افتی و کسی نیست به دادت برسد؟ هیچ جانوری حاضر نمی شود در این موقع از ظهر بیرون بیاید. صبر می کردی غروب که هوا خنک تر شد می آمدی. -کار واجب داشتم جمیل! باید با تو حرف می زدم. چیزی چون خوره به جانم افتاده بود و رهایم نمی کرد.

بر حصیر خنک نشستند و ابن عباس انگشت‌های داغش را در شن‌های سرد کنار حصیر فرو کرد. جمیل به شرمندگی نگاه کرد.

- ببخش، اینجا اسباب پذیرایی و آسایش فراهم نیست. این خانه را تازه ساخته‌ام، سرداب آن را هم تازه احداث کرده‌ایم. اگر مجبور نمی‌شدم تو را بر این حصیر نازک نمی‌نشاندم.

جمیل از کوزه کمی آب ریخت و کاسه را به دست او داد.
- تا این آب خنک را بنوشی، غلام هم با شربت‌ی از نعناع و ریحان خواهد رسید.

جمیل خوب می‌دانست رسم عرب ساده‌زیستی است ولی او تباری داشت از گذشته که به ایران می‌رسید و نمی‌خواست میهمانش کمبودی را حس کند.

ابن عباس روحیه جمیل را خوب می‌دانست، پس برای اینکه وارد تعارفات معمول نشوند و او را شرمنده نبیند صحبت‌هایش را شروع کرد.
- مرا ببخش که سرزده و بی‌موقع آمدم ولی باید چیزی را از تو می‌پرسیدم.

- بگو برادر! هرچه برای رفع پریشانی‌ات لازم باشد خواهم گفت.

- قول می‌دهی؟

- آری، مگر تا به حال از من دروغ شنیده‌ای یا سخن خلاف واقع که چنین شک داری؟ مطمئن باش برای کمک به تو دریغ نخواهم کرد.
- از من دلگیر نشو. منظورم این نبود که تو زبانم لال راستش را نمی‌گویی. فقط ترسم از این است که به خاطر رعایت بعضی چیزها یا حفظ بعضی رازها صلاح ندانی که همه چیز را بگویی.
- حال سؤالت را بگو تا بدانم قابل گفتن هست یا نه. با این بیم و

ترس های تو که به جایی نمی رسیم.

- درباره حسین بن روح سؤالی دارم.

- خب؟ بگو چه شده؟

- می خواهم درباره عقایدش و راستی و درستی کارهایش بپرسم.

حقیقتش من در اینکه او آدم صالح و درستی باشد شک کرده ام؛

چه برسد به اینکه وکیل امام باشد. من هر روز درباره او اخباری تازه

می شنوم و همین باعث شده که به شک و تردید بیفتم.

- چه شنیده ای؟

- همان چیزهایی که دهان به دهان نقل می شود. او یک روز غلام دربار

را به خاطر اینکه به معاویه لعنت فرستاده اخراج می کند و روز دیگر

خادم خانه اش را چون به آن خاندان ملعون اهانت کرده. جمیل! آیا

تو خود شاهد بودی که او به عنوان وکیل انتخاب شد؟ چه دیدی که

این امر برای مسجل شد که او مرد امینی است و صالح؟

جمیل دست در شن های سرد کرد و نگاهی به چشم های ابن عباس

انداخت. او را خیلی وقت بود که می شناخت. می دانست نه اهل خیانت

است و نه اهل سؤال و اشکال های بیجا. ابن عباس مردی عاقل و زیرک

بود. اگر به چیزی شک کرده، پس موضوع بسیار جدی تر از اخراج خادم

و غلام است.

پس گفت:

- ابن عباس! مگر آن نقل را شنیده ای از محمد بن همام که برای بسیاری

تعریف کرد که محمد بن ابومحمد پس از رحلتش بزرگان و رؤسای

شیعه را جمع کرد و گفت اگر رحلت من به وقوع پیوست، جانشین من

حسین بن روح نوبختی است؟ من مأمور شدم او را به جای خود تعیین

کنم، پس شما به او مراجعه کنید و در کارهای خود به وی اعتماد کنید.

- این را شنیده‌ام؛ می‌خواهم بدانم توهم در آن میهمانی حاضر بودی؟
- آری، می‌دانی که من با ابوالقاسم خویشاوندم و مدت‌هاست با
او صمیمی و در کارها کمک‌حالش هستم. آری، من با گوش‌های
خودم این سخنان محمد بن ابومحمد را شنیدم.
- خب، دیگر چه؟ دلیلی دیگر بیاور.
- برای کسی که به دنبال حقیقت است همین یک دلیل کافی است.
- اما من از کجا بدانم او پایش نلغزیده و خود را به مقام نفروخته؟
جمیل ابرویی به تعجب بالا انداخت.
- این دیگر تهمت است برادر! بگذار گناهِش مشخص شود، بعد
اورا قصاص کن.
ابن عباس سربه زیر انداخت.
- مرا ببخش، تو راست می‌گویی.
- بگذار از محمد بن ابومحمد چیزی برایت نقل کنم. بعد از وفات
ابوجعفر خیلی‌ها که چیزی نمی‌دانستند و از بسیاری قول و قرارها
بی‌خبر بودند، برای جانشینی نگران بودند و نمی‌دانستند چه خواهد
شد. در این هنگام ابوالقاسم حسین بن روح به بغداد آمد و جلوس
کرد و عده زیادی از بزرگان گرد او نشستند. من نیز آنجا بودم و از خیلی
چیزها بی‌اطلاع که ناگهان ذکاء، خادم ابوجعفر حاضر شد و عصا
و صندوقچه ابوجعفر را به او داد و گفت: «ابوجعفر فرمود چون مرا
به خاک سپردی و ابوالقاسم بر جای من نشست، این عصا را تسلیم
او کن و این صندوقچه حاوی خواتیم است.» ما به صندوقچه نگاه
می‌کردیم. آن‌گاه حسین بن روح با جماعتی از خانه بیرون آمد و همه
با هم به منزل ابوجعفر محمد علی شلمغانی رفتند که یکی از رابطان
بین وکیل و دیگران بود.

- تو هم آنجا رفتی؟

- نتوانستم ولی این را شنیدم که در صندوقچه طومار و مکتوب های زیاد به هم پیچیده وجود داشته. او داخل آن را به ورثه ابوجعفر نشان داد و پول صندوقچه را که صد دینار بود به ورثه داد. حسین بن روح همان جا گفته که عصا هنگام وصیت امام حسن به عثمان بن سعید در دست مبارک ایشان بوده.

- و حال همه آنها عصا و طومار و صندوقچه در دست ابن روح است. اگر ابن روح اشتباه کند چه؟ اگر منحرف شود چه؟

- آن وقت است که امام طی نامه ای یا با پیغامی این خبر را به گوش ما می رسانند تا از او دوری کنیم. در این شک نکن. همان طور که تا به حال این عمل درباره بعضی از خواص یا وکلای نواحی مختلف روی داده و ما آن را شنیده ایم.

- باشد، حرف هایت کمی آرامم کرد ولی من باید در خلوت بروم و کمی فکر کنم.

- آری فکر کن، اما در این گرما جایی نرو. همین جا بمان و بعد که هوا خنک شد، برو.

ابن عباس خواست چیزی بگوید که با صدای پای خادم خانه سکوت کرد. خادم شربت و وسایل پذیرایی را گذاشت و خارج شد.

- حال خوردن این شربت می چسبد، من باید به دنبال یقین باشم. جمیل کاسه شربت را به او داد و ابن عباس همه آن را لاجرعه سرکشید.

امروز همه ساعاتش مال خودش بود. همه اهل خانه رفته بودند میهمانی و دورهم نشینی. او امانه وقت این را داشت و نه حالش را. از همان صبح زود که برخاسته بود توی ذهنش کلی کار ردیف کرده بود. هرچند گفته بود می ماند و کمی بیشتر استراحت می کند ولی با وجود این همه کار و دلوپسی که داشت، چطور می توانست در خانه بماند و در خنکای درخت و نسیم لم بدهد و روز را به آرامی طی کند؟

به محض خوردن صبحانه رفت سراغ کاغذها و تویقها و نامه ها. باید چندتایی را به دست صاحبانش می رساند ولی نه، قبل از آن باید به دیدن ابومضربه الله می رفت. پس باید مسئولیت رساندن را با دیگری تقسیم می کرد. ولی چه کسی؟ چند نفر از ذهنش گذشت اما آخر به یک اسم رسید؛ جمیل.

تعدادی از کاغذها را در پارچه ای پیچید و رفت سراغ کیسه های گندم. کیسه ای را جلو کشید و کاغذ پارچه پیچ را در گندم ها فروبرد و سپس در کیسه را هم آورد و با نخ محکم به هم دوخت و در آخر، سر آن را مهر و موم کرد و کیسه را به ایوان آورد.

□ چهار فانوس □

تنش به عرق نشسته بود. از همین صبح گرمای هوا بیداد می کرد.
خادم را صدا زد:

-الساعه این کیسه گندم را به درب خانه جمیل می رسانی و می گویی
آن را هرطور که صلاح می داند به دست مستحقانش برسانی.
خادم بی هیچ حرفی جلو آمد و کیسه را به دوش انداخت و به راه افتاد
که باز او فریاد زد:

-وقتی کیسه را تحویل دادی از جمیل رسیدش را هم بگیر.
خادم سر به تأیید تکان داد و جوابی به احترام داد و از خانه خارج شد.
بعد نوبت او بود که برود. پس دستار عربی بر سر گذاشت و عبایی نازک
بر دوش انداخت و پا به کوچه گذاشت.
تا خانه ابومضرب خیلی راه نبود. بغداد با اینکه هر روز در حال بزرگ
شدن بود ولی هنوز هم می شد تا آن سرشهر را بی سوار و مرکب طی
کرد و رسید.

به پشت در خانه ابومضرب که رسید قبل از اینکه در بزند کمی ایستاد و
به کوچه و آدم هایی که در آمد و شد بودند، نگاهی انداخت. همه چیز
امن و امان بود.

در را کوفت و لحظه ای بعد به تعارف غلام، در خانه نشسته بود. ابومضرب
در حال باغبانی بود و پای درختی نشسته بود.

- سر صبحی سرگرم درخت و خاک و گیاهان شده ای؟

ابومضرب خندید.

- چطورید جناب ابن روح؟ چه خبر که اینجا آمدید و ما را شاد کردید؟

- کار کوچکی با تو دارم؛ برویم در جایی که گوش نامحرمی نباشد.

با هم به اتاقی رفتند و ابومضرب از غلام خواست تا کسی داخل نشود.

- از این آمدنتان و عجله‌ای که دارید و خلوت کردن می‌شود حدس زد که چرا اینجا هستید.

- برای چه؟

- حتماً هرچه هست به قصر و عباسیان مربوط می‌شود؛ چرا که ما هردو به آنجا رفت و آمد داریم. به من بگویید چه شده؟

- آمدنم تنها به یک نیت است و آن این است که هیچ دلم نمی‌خواهد جان احدی به مخاطره بیفتد و هرآنچه می‌کنیم و تمام زحمت‌هایمان به هدر برود. ابومضرا! تو مرد کاردانی هستی؛ من از تو توقع دارم سنجیده‌تر عمل کنی.

- مگر من چه کرده‌ام؟

- در مجلسی که وزیر ترتیب داده بود هردویمان بودیم. چرا در آن مجلس به پاسخ من به بزرگان تسنن خندیدی و مرا به مخاطره انداختی؟ آیا آنچه گفتم به نظرت مناسب آنجا و حق نبود؟

- بلی، مناسبت داشت و نظر من هم همین است.

- پس از خدا بترس! اگر این کار را تکرار کنی یا آن را در مجلسی دیگر طوری بازگو کنی که حق واژگون شود، تو را حلال نمی‌کنم.

- سرورم! مردی که خودش را نماینده امام می‌داند اگر چنین سخن بگوید نباید از او تعجب کرد و به او خندید.

ابومضردر چشمان ابن‌روح خندید تا از کنار کاری که کرده، راحت بگذرد و مورد شماتت قرار نگیرد ولی این کلام و این خنده بیجا کار را بر او سخت‌تر کرد. پس شنید:

- به جان خودت اگر یک بار دیگر این سخن را تکرار کنی با تو قطع رابطه خواهم کرد!

ابن‌روح که رفت، ابومضربا کدورت به باغبانی خود برگشت و در همان

□ چهار فانوس □

حال در دل اعتراف داشت که حرف حق همان است که دقایقی پیش
از ابن روح شنیده. اوضاع چنان نبود که آنان بتوانند خطر کنند و با ساده
انگاشتن هر چیز از آن راحت بگذرند.

حالا که راه حل را یافته بود خوش حال بود. حس کرد تمام راه را تا خانه محمد بن فضل پای بر زمین نمی گذارد، که در هوا راه می رود. چاره و راه حل همان بود که یافته بود. اینک می توانست دل محمد را آرام کند و او را به یقین برساند که فکرش خطاست و به اشتباه خود را اذیت کرده. نزدیک خانه محمد که رسید به جای قدم های بلند، هروله کنان جلو رفت و در را کوفت. غلامی سیاه در را گشود. و جناء را می شناخت. او را تا به حال به مناسبت های مختلف در خانه محمد دیده بود، پس گفت:

— خوش آمدید سرورم!

و در را تا نیمه باز کرد و ادامه داد:

— به دیدن آقایم آمده اید؟

و جناء که کمی نفس نفس می زد به تبسم سری تکان داد. غلام آرام یک قدم به عقب برداشت.

— ایشان در منزل نیستند. به راهی دور رفته اند.

— کی؟ به کجا؟

— امروز رفتند و نمی دانم به کجا. همین قدر گفتند که زود بازمی گردند.

□ چهار فانوس □

... باشد، وقتی بازگشت بگو که من آمده بودم و کاری مهم با او داشتم.
وجناء دست از پا درازتر به خانه برگشت. غافل از اینکه محمد شمشیر
زهرآگین را بر اسب بسته و عازم سفر به بغداد بود. چه کسی می دانست
تیزی آن شمشیر آیا جان بی گناه یا گناهکاری را خراش خواهد داد تا به
بستر مرگ بفرستد؟

جمیل بود که بردر می کوفت، بی وقفه و پرشتاب؛ گویی خبری فوری داشت و لحظه‌ای صبر نداشت. غلام در را گشود. هم را خوب می شناختند و زیاد دیده بودند. جمیل پا به حیاط گذاشت. غلام جلوتر رفت تا مولای خود را خبر کند.

ابن روح بر سر کاغذ و کتاب هایش نشسته بود و چیزی می خواند. غلام اجازه خواست و داخل شد.

- سرورم! جمیل اینجا است، با شما کار دارد و خیلی هم آشفته و نگران است.

ابن روح بی آنکه سر بلند کند یا واکنشی از این خبر نشان دهد به نوشتن مشغول شد.

- او را راهنمایی کن تا به اینجا بیاید.

جمیل که داخل آمد ابن روح هنوز بر سر کاغذ و قلم خود نشسته بود.

- جمیل! بیا و اینجا کنار دست خودم بنشین. می دانم می خواهی از چه سخن بگویی.

جمیل که نشست، از انبوه کتاب‌ها و کاغذهای بی شمار تعجب کرد.

تابه حال او را در حال جست و جو برای یافتن مطلبی در کتاب‌ها ندیده بود. خواست چیزی بگوید که ابن روح کاغذی در دستش گذاشت که بر آن نوشته‌ای بود.

- به تو گفتم جانب احتیاط را رعایت کن؛ اگر حرفم را جدی می‌گرفتی به مشکل امروز دچار نمی‌شدی.

جمیل نگاهی به ابن روح کرد. تابه حال چیزهای عجیب از او زیاد دیده بود ولی نگفته از کجا می‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده؟ با خودش گفت شاید همه چیز را از قصر شنیده یا از وزیر و یا آن نوکران و خادمان جاسوس و فضول آنجا.

خواست همین را بگوید که ابن روح کاغذ دیگری مقابلش گذاشت. - با این حال که تو آمدی، خادم را کنجکاو کرده‌ای؛ من صلاح نمی‌بینم بلند صحبت کنیم. هر حرفی داری در برگه بنویس و به من بده.

جمیل عصبی و مستأصل قلمی در دوات زد و نوشت:

- آیا می‌دانی دیروز وزیر از من چه خواست؟ ... گمانم او دیوانه شده یا راستش این است که او به من شک کرده.

- همان شک درست است؛ او به تو شک کرده، تو جانب احتیاط را رعایت نکردی.

- حال می‌گویی چه کنم؟ ... این خواسته‌اش دور از توان من است... چگونه خود را از آن رها کنم؟ او چیزی از من می‌خواهد که در حدود و اختیارات من نیست و دخلی به من ندارد. اصلاً می‌دانی چه می‌خواهد...؟ باید بی‌گناهی را گردن بزنم.

کلمات تند و تند بر کاغذ می‌نشستند، کج و معوج و بدخط. انگشتان

دست راست جمیل پراز جوهر شده بود و او بی توجه بی وقفه می نوشت. - دیروز بلوایی در شهر افتاده بود و چند نفری را دستگیر کردند. هنگام قضاوت، من هم بودم که وزیر سر رسید. در میان آن جمع شیعه ای مظلوم به اشتباه دستگیر شده بود. وزیر که عصبانی از اغتشاش بود دستور داد همه را گردن بزنند. من که نمی توانستم بی تفاوت بنشینم، از وزیر خواستم که مهلتی به مجرمان بدهد و فردا با فراغ بال به حرف هایشان گوش کند، شاید این طور برای حکومت عباسی بهتر باشد، تا فردا نگویند قضاوتی از سر غضب انجام شده... وزیر که عصبی بود رو به من کرد و گفت باشد، راست می گویی؛ بهتر است تا فردا صبر کنیم و به جارچیان بگوییم تمام بغداد را برای دیدن سر بریدن آنان خبر کنند تا تو در میدان شهر سر آن شیعه را با شمشیر جدا کنی تا درس عبرتی برای همگان باشد که بدانند نتیجه اغتشاش همین است و هر که در هر فرقه ای به سزای عملش خواهد رسید. این طور پدران و مادران حواس خود را بیشتر جمع می کنند تا فرزندان شان کاری خلاف رأی حکومت انجام ندهند.

- اگر بگوییم اشتباه کردی که در آن موقع دخالت کردی و این راهش نبود توجه می گویی؟ می گویی بیخود تو را شماتت می کنم... ولی نگران نباش؛ برای این مشکل راه حلی یافته ام... امروز را به خانه برو و خوب استراحت کن و فردا در میدان شهر حاضر شو.

در صورت جمیل هزاران سؤال بود و هزاران حرف. نه اینکه به ابن روح یقین نداشته باشد ولی می خواست بداند راه حل چیست و او چه کار خواهد کرد.

اگر این ها را می دانست شاید آسوده تر روز را شب و شب را به صبح می رساند تا فردا در میدان شهر همچون جلادی حاضر شود. جمیل دست

□ چهار فانوس □

برد سمت کاغذ تا چیزی بنویسد. ابن روح گفت:
- همین که گفتم، اکنون برو؛ ماندنت اینجا جایز نیست، اکنون به
خانه‌ات برگرد.

جمیل بی حرفی برخاست. ابن روح گفت:
- امشب چند نفر از دوستانت را برای شام به خانه‌ات میهمان کن
و خیلی عادی رفتار کن. بگذار وزیر بداند که برای حفظ دستگاه
عباسی حاضری هرکاری بکنی و خم به ابرو نیاوری.
جمیل که رفت ابن روح یکایک کاغذها را برداشت، نگاه کرد و بعد
هرکدام را به نوبت بالای شمع گرفت و خاکستر کرد.

نمی توانست بخوابد. هر بار تا چشمانش گرم می آمدند با وحشت بلند می شد. نمی دانست به عقوبت کدام گناه نکرده باید این همه عذاب بکشد و جواب پس دهد. سرمای بیابان لرزه اندامش انداخت. لحظه ای تب می کرد و لحظه ای از داغی تنش به عرق می نشست. حالش شده بود چون زنان یائسه ای که هر دم به حالی اند و ناخوش. دندان به هم سایید و ملافه را دور خود محکم کرد.

همیشه در سفرهایی که می رفت، سکوت بیابان و صدای سوختن چوب و صحبت بازرگانان و مسافران را دوست می داشت ولی امشب و اینجا و در این حال تمام این ها برایش عذاب آور شده بود.

مردی در پناه دیواری تکیه داده بود و بانوک چوب خارهای گداخته در آتش را بالا و پایین می کرد و خرده چوب های گُرگرفته به سمت آسمان می رفتند و ناپدید می شدند.

نگاهی به آتش کرد. ملافه را همان طور که دور خودش پیچیده بود، برداشت و نزدیک آتش نشست. مرد گفت:

- از چه هراس داری؟

□ چهار فانوس □

نگاهی به چهره آفتاب سوخته مرد انداخت. چشمان ریز و نافذی داشت و معلوم بود فردی دنیا دیده و زیرک است.

پاسخ داد:

- هیچ، چرا چنین فکری کرده‌ای؟

- نمی‌خواهی جوابم را بدهی نده، ولی آنچه را در رفتار و چشمانت هست، را نمی‌توانی پنهان کنی.

مرد دست به کنار آتش برد و چای ریخت و به دستش داد.

- نامت چیست؟

- بنده‌ای از بندگان خدا.

- می‌بینی ای بنده خدا! من خوب می‌دانم که تو کاسه‌ای در نیم‌کاسه پنهان داری. این را از چشمان هراسناک و از امشب‌ی که به خواب نمی‌روی و چون کابوس‌زدگان از خواب می‌پری و از آن شمشیر نقره‌نشان که لحظه‌ای آن را از خود دور نمی‌کنی، می‌فهمم... تو به بغداد برای کاری می‌روی؛ هرچه باشد بالاخره خبرش به من هم خواهد رسید... راستی چایت را که خوردی مقداری هیزم در آتش بگذار و اگر توانستی از چنگال کابوس‌رهایی پیدا کنی کمی بخواب.

مرد تمام رازهای محمد را گفت، همه چیز را تمام و کمال؛ گویی کسی بود که او را از آینده بر حذر می‌داشت و بیم می‌داد.

مرد پشتش را به آتش داد و خیلی زود به خواب رفت. محمد چای داغ را در دست گرفت و از داغی‌اش لذت برد. آن را جرعه جرعه نوشید. یکی دو ساعت بیشتر تا صبح نمانده بود. وسایل را جمع کرد، شمشیر و زیرانداز را بر زمین اسبش بست و کنار آتش به تماشا نشست. تصمیم

□ ابوالقاسم حسین بن روح □

داشت همین که صبح شود به شهرش بازگردد و نزد و جناء برود. آرام رو
به مرد زمزمه کرد:

- من فعلاً از رفتن به بغداد منصرف شدم.

جارچیان تمام شهر را خبر کرده بودند و هرکس هرکاری داشت، بر زمین گذاشته بود. میدان شهر بغداد مملو از جمعیت بود. پیر و کودک و بزرگ سال... زن و مرد، همه شانه به شانه ایستاده بودند.

جمیل دیروز را در خانه بود و شب را نتوانسته بود آرام بخوابد. صبح وقتی آماده شد تا به قصر برود هنوز ته دلش نگران بود. وارد قصر هم که شد حس کرد در و دیوار و آدم‌ها و هوا و حتی زمین شکل دیگری است. دلش می‌خواست هرچه زودتر امروز و این کابوس تمام شود و امشب را با یک خواب راحت سر بر زمین بگذارد.

وزیر و همگان حاضر بودند. صدای همه مردم از میدان شهر به گوش می‌رسید. جارچیان در شهر آواز داده بودند که تعدادی شورشی را سر می‌برند. خیلی‌ها نمی‌دانستند حق و حقیقت کدام است و چه کسی خاطی و چه کسی بی‌گناه است.

جمیل چشم‌هایش میان همه کسانی که ایستاده بودند، می‌گشت و به دنبال یک نفر بود؛ ابن روح. او را نیافت. وزیر لبخند بربل نزدیک شد. گفت: - برای کشتن شورشیان آماده‌ای؟

□ چهار فانوس □

جمیل سعی کرد محکم و قاطع پاسخ دهد بله.
- ما هرکسی را که قصد براندازی حکومت عباسی را داشته باشد، از
دم تیغ می‌گذرانیم، تو هم با من موافقی؟
- بله، قطعاً همین است که جناب وزیر می‌گویند. جان همه ما فدای
حکومت عباسی و خلیفه!
وزیر از آنچه شنید راضی به نظر می‌آمد. دستی بر پشت او کوبید و تبر
را به دستش داد.

- برای اجرای عدالت به میدان برو.
جمیل می‌رفت ولی در آن لحظه دلش می‌خواست از مادر زاییده
نمی‌شد تا سر از گردن بی‌گناهی جدا کند. یقین داشت به بی‌گناهی او.
قبل از ورود به میدان ابن‌روح را دیدی. چهره‌اش بی‌تفاوت و چون
روزهای دیگر بود. انگار که می‌خواست برای تو کاری کند. انگار نه انگار
که تو در مهلکه‌ای افتاده‌ای. خنده‌کنان سراغ وزیر رفت. با او صحبت
کرد و چون بقیه به تماشا ایستاد. جلاد را و همه‌ها را تماشا می‌کرد،
مثل هزاران تماشاچی، مثل هزاران چشم که بی‌تفاوت برای دیدن قطع
سری آمده بودند.

تبر در دست جمیل لرزید. یک دل می‌گفت از فرمان سرپیچی کند
و خود او همین‌جا به دست جلاد سرش از بدنش جدا شود. کار درست
کدام بود؟ کشتن یا مردن؟
با اشاره وزیر، نگهبانان داخل رفتند تا زندانیان را بیاورند. چشم‌ها بیشتر
گشت و فشار و همه‌مردم بیشتر شد. همه منتظر بودند.
ابن‌روح بی‌خیال از آنچه می‌گذشت در حال خوردن خوشه‌ای انگور
بود و با اطرافیان مزاح می‌کرد. جمیل حس می‌کرد اگر این مرد شیعه را

امروز گردن بزند انگار خودش را کشته؛ نه یک بار، بلکه هزاران بار و دیگر زنده نخواهد شد، به هیچ نفس مسیحایی. او داشت کم کم به این نتیجه می رسید که تبر را برگزیده خون آلود بگذارد و برود پیش وزیر و بگوید چنین کاری را نخواهد کرد، هرچه می خواهد بشود، بشود. مهم نبود. آنچه مهم بود روحش بود و دستی که نمی خواست آلوده به خون بی گناهی شود. در همین گیر و دار یکی از نگهبانان نزد وزیر رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد.

وزیر اخم در هم کشید؛ شاید خلیفه دستوری داده بود، شاید همه زندانیان مرده بودند، شاید الان وقت کشتن آنان نبود... شاید... شاید... تا خبر بیاورند که چه شده، قلب جمیل به دهانش آمد از دلهره و آشوب. ابن روح برخاسته بود و می رفت و می آمد. وزیر به داخل رفت. نگهبانان در آمد و شد بودند و مهمه مردم هر لحظه بیشتر می شد. همه خدم و حشم به داخل قصر رفتند و جارچی ها اعلام کردند که زمان اعدام به روزی دیگر افتاده.

عده ای از مردم می خندیدند و عده ای ناراحت بودند که چرا از تماشای صحنه ای پرهیجان محروم شدند. جمیل اما خوش حال بود. با خود می گفت علت این تأخیر هرچه باشد برای او خوب است و از این ستون تا فردا که بیاید شاید گشایشی و فرجی باشد.

جمیل تبر را برگزیده گذاشت و بی آنکه به سمت قصر برود، راه خانه را در پیش گرفت. می خواست کمی بخوابد. دیشب پلک بر هم نگذاشته بود.

چیزی نمی شنید و حس نکرد مگر صدای جیغ و داد اهل و عیالش را. بعد دو نفر او را با پای برهنه بی آنکه لباسی عوض کند، کشان کشان به بیرون بردند.

وقتی به حیاط رسید تازه خواب از سرش پریده بود. صدای جیغ زن و فرزند و التماس هایشان بر هیچ کس کارگر نیفتاد. وقتی او را به کوچه بردند، می توانست در شکسته خانه اش را ببیند که نشان از این داشت که مأموران بی آنکه در بزنند، آن را شکسته و به داخل آمده اند و او را در حالی که در رختخواب بوده با خود می برند.

جمیل نمی دانست گناهِش چیست و علت این همه وحشیگری چه می تواند باشد. تمام راه تا رسیدن به قصر چیزی نگفت و نپرسید؛ چون خوب می دانست که این نگهبانان تنها به یک قصد آمده اند، بردن او، و به هیچ چیز و هیچ کس دیگری کاری ندارند.

او به خفت به سمت دربار برده می شد در حالی که پاهای لختش پراز خاک و خار و خاشاک شده بود و مردم او را به انگشت نشان می دادند. همه می دانستند جمیل به قصر آمد و شد دارد و جایگاه محترمی نزد خلیفه

□ چهار فانوس □

دارد، ولی علت این خفت امروز را نمی دانستند. بچه ها می خندیدند و عده ای به دیده حقارت او را نگاه می کردند.

تا جمیل به قصر برسد نیمی از گوشت تنش آب شده بود و حس کرد نای این راهم ندارد که سرپا بایستد. پس همین که نگهبانان او را رها کردند با صورت بر زمین خورد و خون بینی اش سنگ فرش سفید و تمیز آنجا را لکه دار کرد.

وزیر بر تخت نشسته بود.

مدتی بود که خلیفه برای سفری و دیدار با والی آنجا به کوفه رفته بود و حالا وزیر خوب می تازاند، همچون کودکی که در نبود پدر گستاخ می شود و جسور، هر چند جمیل می دانست با این حالی که امروز بر سرش آمده، بود و نبود خلیفه دردی از او درمان نخواهد کرد و چه بسا کارش را دشوارتر می کند. پس منتظر ماند تا اتهام خود را بشنود بلکه بتواند برای رهایی خود چیزی بگوید. وزیر گفت:

- آخر زهر خودت را ریختی، آری؟ دیروز وقتی گفתי قضاوت را به تأخیر بیندازم، نمی دانستم چنین قصدی داری.

جمیل با دماغی پر خون و لب هایی لزج سعی می کرد چیزی بگوید، ولی چه؟ هنوز نمی دانست منظور وزیر چیست. آرام گفت:

- فدایتان گُردم! از چه سخن می گوئید؟ به من هم بگوئید چه اتفاقی افتاده.

- که خبر نداری، ها؟ می خواهی تورا به سیاه چال بیندازم تا آنجا شکنجه گران با درفش داغ آهنین تورا داغ کنند تا همه چیز یادت بیاید؟

- قسم می خورم چیزی نمی دانم! من از چیزی خبر ندارم. نمی دانم از چه و که حرف می زنید.

- امروز خوب در میدان چون شیرایستاده و نقش بازی می‌کردی. آنجا با خودم گفتم تو آدم قابل اطمینانی برای حکومت عباسی هستی که دوست و آشنا و غریبه سرت نمی‌شود و برای خاندان عباسی هرچه باشد دریغ نمی‌کنی، اما حالا به این نتیجه رسیده‌ام که در دربار، مار در آستین پرورانده‌ایم.
جمیل مستأصل گریست. نمی‌دانست وزیرچه می‌گوید و از چه سؤال می‌کند.

- تو را به خدا لا اقل به من بگویند جرمم چیست؛ من از این سؤالات و حرف‌ها چیزی نمی‌فهمم.

- فراری دادن زندانیان جمیل! همان کاری که به دقت طراحی کرده‌ای و آن را انجام داده‌ای. تو دیشب با هم‌دستی عده‌ای به زندان رفتی و زندانیان را فراری دادی. به همین خاطر بود که دیروز اصرار داشتی به آنان مهلتی دیگر بدهم، می‌خواستی نقشه خودت را عملی کنی.

- من از این قضیه بی‌اطلاعم، من چنین کاری نکرده‌ام. تو را به خدا باور کنید، راست می‌گویم.

وزیر جلو آمد و با پا به لب و دندان جمیل ضربه‌ای کوبید. لب غرق در خون شد.

- ببند آن دهان دروغ‌گویت را، بالاخره اعتراف خواهی کرد.

جمیل در مخمصه بدی افتاده بود. خودش هم باور نمی‌کرد به جرمی که نکرده باید مجازات شود. اشک چشمش با خون بینی و دهانش مخلوط شده بود. با سرآستینش آن را پاک کرد.

- قسم می‌خورم من این کار را نکرده‌ام! می‌توانید تفحص کنید و راستی سخنم را دریابید.

جمیل حرف می زد ولی می دانست هیچ کدام از این ها در دل سنگ وزیر و اطرافیان اثری ندارد. جان دیگران و گناهکاری و بی گناهی شان برای آنان پیشیزی ارزش نداشت. او به این یقین رسید که مرگ و سربردن او حتمی است.

وزیر به بیرون نگاهی کرد، به انبوه زنان و مردان که در کوچه و بازار بودند. - اگر این خبر به گوش مردم برسد پی به بی کفایتی دستگاه عباسی می برند که نتوانسته از چند زندانی بی ارزش محافظت کند. صدای ابن روح که در تالار پیچید، جمیل کمی آرام شد. ابن روح گفت:

- نه جناب وزیر! نیازی به درز خبر نیست. نگویید آنان فرار کرده اند، می گویم جارچیان اعلام کنند به مناسبت به دنیا آمدن فرزند جدید خلیفه، امروز خونی در شهر ریخته نخواهد شد و خلیفه از گناه آنان گذشت کرده.

وزیر کمی فکر کرد:

- ولی امروز که خلیفه دارای فرزندی نشده.

- ما و مردم چه می دانیم که شده یا نه. خلیفه حرم سرایی عریض و طویل دارد؛ شاید که کودکی متولد شده باشد، شاید هم نه. مهم استفاده از این خبر است، شما به این وجه قضیه فکر کنید.

- تو مرد سیاسی هستی ابن روح! خب اگر این وجه قضیه حل شود آن وقت اگر زندانیان پیدایشان شد و گفتند که خود فرار کرده اند چه؟

- چنین چیزی بعید است و جزء محالات. آنان هر طور که گریخته باشند در هر حال تاکنون باید از بغداد فاصله زیادی گرفته باشند و هرگز هم به این شهر باز نمی گردند. یک شورش بی سروپا که بلوایی

کرده و قرار بوده سیرش را از دست بدهد به اینجا باز نخواهد گشت.
- بسیار خوب، این حرفت هم درست. حال با جمیل چه کنیم
ابن روح؟ او به ما خیانت کرده، من از او نخواهم گذشت.
ابن روح تمام مدتی که حرف می زد حتی نیم نگاهی هم به جمیل نکرد؛
انگار نه انگار با او خویشاوند است و او را دوست می دارد. گویی غریبه ای
با لب و دهان خونی بر زمین چنگ زده بود. جمیل ناله زد:
- من بی گناهم.

ابن روح گفت:

- گناهکاری و بی گناهی تو هم اینک معلوم خواهد شد. تو هرچه
بگویی باید برایش دلیل بیاوری. اسلام شاهد و ادعا و مدعی را برای
چنین روزی آورده. وزیر که با تو پدرکشتگی ندارد، حتماً به چیزی
رسیده که تو را از خانه ات کشانده به اینجا آورده، آن هم کسی را که
سال ها برای دربار با جان و دل خدمت کرده.

با سخنان ابن روح، وزیر ساکت شده بود. گویی دلش می خواست
بیشتر تماشاچی باشد تا قاضی. از طرفی دلیلی قاطع برای دستوری که
صادر کرده بود، نداشت. تنها یک حدس و گمان بود و ابن روح داشت
با حرف هایش همین را به روی او می آورد. پس برای اینکه خودش را از
غائله کنار بکشد و دلیلی بر کارش نیاورد ترجیح داد همه چیز را واگذار
کند. وزیر گفت:

- اینک تو قاضی باش ابن روح! هر حکمی که بدهی من هم قبول
می کنم. می خواهم بدانم تو ای مرد ستیاس و زیرک! چطور می خواهی
حق را به حق دار برسانی؟
ابن روح اخم در هم کشید.

- ترجیح می‌دادم من درباره جمیل چیزی نگویم و نظری ندهم؛ چراکه ممکن است بعدها دیگران مرا متهم کنند که درباره او اغماض کرده و حقی را ناحق کرده‌ام. اگر اجازه بدهید من از این کار انصراف بدهم و کس دیگری را به این کار بگمارید.

با این حرف قلب جمیل کنده شد. چرا ابن‌روح خود این کار را انجام نمی‌دهد؟ او که می‌داند جمیل بی‌گناه است. چرا از او دفاع نمی‌کند؟ وزیرنگاهی به جمع حاضر در تالار انداخت.

- همین جا و در حضور همگان اعلام می‌کنم این قضاوت را ابن‌روح انجام خواهد داد و اگر از کسی حرفی در این باره بشنوم، زبانش را از حلقومش بیرون خواهم کشید.

بعد رو به ابن‌روح کرد و گفت:

- کارت را شروع کن.

ابن‌روح ابتدا از وزیر اجازه خواست تا از او هم سؤالاتی در این باره بپرسد.

پس از وزیر پرسید:

- شما ابتدا دلایلتان را برای گناهکاری این مرد بگویید. به چه دلیل به این نتیجه رسیدید که جمیل در فراری دادن زندانیان دست داشته؟ شاید آنان خود از غفلت نگهبانان استفاده کرده و گریخته‌اند. هرچه باشد آنان یک عده شورشی بی‌سروپا بودند و راه‌های فرار و دزدی و غارت را خوب بلدند. حال از شما خواهش می‌کنم دلایلتان را یکی یکی بگویید.

وزیر به جمع نگریست. دلیلی نداشت جز آنکه بگوید:

- دیروز من حکم چند نفر را صادر کردم و تنها کسی که به حکم اعتراض کرد جمیل بود. او اصرار داشت حکم را به یک روز دیگر موکول کنم. من مطمئنم او از نفوذ خود در قصر استفاده کرده و شب

گذشته به اینجا آمده و آن زندانیان را فراری داده.

ابن روح حرف‌های وزیر را با دقت گوش کرد. گفت:

- اگر جمیل بتواند شاهی بیاورد که دیشب در قصر نبوده برای شما

کفایت می‌کند؟

وزیر شتاب زده پاسخ داد:

- آری، ولی به شرط آنکه از خانواده‌اش نباشند. آنچه مسلم است

آنان برای شهادت او و نجات او از این مهلکه دست به هر دروغی

خواهند زد.

- بسیار خوب، حال بگذارید از جمیل بپرسم. آیا تو آن زندانیان را

فراری داده‌ای؟

جمیل نگاهی به اخم‌های ابن روح و صورت جدی او کرد. با خود

می‌گفت این چه سؤالی است؟ چرا خود ابن روح شهادت نمی‌دهد

که او بی‌گناه است و حکم آزادی‌اش را صادر کند؟ این بازی‌ها برای

چیست؟

ابن روح این بار محکم‌تر و قاطع‌تر پرسید:

- با تو هستم جمیل! مگر کری و نشنیدی چه گفتم؟ آیا تو آن زندانیان

را فراری دادی؟

جمیل با چشمان اشک‌بار پاسخ داد:

- نه، قسم به جان فرزندانم که من چنین کاری نکردم. من دیشب در

خانه‌ام بودم و هیچ کجا نرفتم. این را همه می‌دانند.

وزیر گفت:

- گفتم که شهادت اهل و عیال او مؤثر نیست؛ شخصی غیر از آن‌ها.

ابن روح گفت:

- آیا می‌توانی شاهی برای حرفت بیاوری؟

- آری، آری که شاهد دارم. من دیشب پنج نفر از دوستانم را به خانه‌ام دعوت کردم. سه نفر از آنان در همین قصر حاضرند. می‌توانید کسی را بفرستید تا آنان را برای شهادت بیاورند. آنان می‌توانند شهادت دهند که ما تا پاسی از شب را با هم گذرانده‌ایم.

وزیر خندید:

- شاید پس از آنکه آنان رفتند به اینجا آمده‌ای.

- آنان تا نزدیک صبح در خانه‌ام بودند و همان شب مردی راه‌گم کرده در ب خانه‌ام را کوبید. من او را در خانه‌ام با میهمانان پذیرایی کردم و به او جای خواب دادم. شاید او هنوز در خانه‌ام باشد. می‌توانید کسی را بفرستید تا او را بیاورد.

وزیر گفت:

- نگهبانان تمام اهل خانه را و هرکس را که آنجا بوده با خود به اینجا آورده‌اند. ابن‌روح! می‌توانی از شاهدانی که معرفی کرده سؤال کنی. ابن‌روح شاهدان را تک‌به‌تک احضار کرد و آنان شهادت دادند و در پایان او در گوش وزیر چیزی زمزمه کرد و با هم خندیدند.

کار قضاوت تمام شد. وزیر کیسه‌ای را مقابل ابن‌روح گذاشت.

- از اینکه بی‌گناهی جمیل را ثابت کردی خوش‌حالم. او بی‌شک خدمتگزار دستگاه عباسی است. هیچ دلم نمی‌خواست چنین کسی را از دست بدهم ولی از آن مهم‌تر سلب اعتمادی بود که انجام می‌شد. این را شک نکن ابن‌روح که اگر اتهام جمیل ثابت می‌شد، فردا به تو هم شک می‌کردم که نکند همه‌تان دروغ‌گو و دغل‌بازید.

ابن‌روح پس از قضاوت به خانه رفت. جمیل هم با اهل و عیالش

□ ابوالقاسم حسین بن روح □

برگشت ولی نگاه‌های جمیل به وزیر و ابن روح رنگ دیگری گرفته بود؛
رنگ تردید و دل‌واپسی.

هنوز ظهر نشده بود که محمد به شهر رسید. تمام راه به حرف‌های مرد فکر کرده بود. گویی سخنان هولناکش وجودش را دگرگون کرده بود. با اسب و سرورویی خاکی مستقیم به خانه و جناء رفت. می‌خواست از او بپرسد که برای حل مشککش چه کرده. با خود می‌گفت کاش و جناء از رفتنش مطلع نشده باشد، آن وقت چه جوابی به او بدهد، دروغ؟

درب خانه را که کوبید و جناء خود آن را باز کرد. از سروروی خاکی محمد و گرد و خاکی که بر سر و جانش نشسته بود، می‌شد خیلی چیزها را حدس زد. محمد به این چیزها فکر نکرده بود. آن قدر فکرش مشغول بود که فراموش کرد سوار اسب راهوار است و بار سفر بر پشت اسب بسته و گرد راه برتن دارد.

و جناء با محمد مصافحه کرد و او را در آغوش گرفت. گفت:

- چه شده مرد؟ با خودت چه کرده‌ای؟ زیر چشم‌هایت گود افتاده و گوشت تنت آب شده! چه چیزتورا این قدر رنج می‌دهد؟

- حقیقت و جناء! کشف حقیقت و راستی؛ همان چیزی که قبل‌تر به تو گفته بودم. من به دنبال یقینم و کم‌کم به بودن امام هم شک کرده‌ام.

وجناء محمد را به داخل برد. او را بر تخت جای داد و پشتش مخدّه گذاشت.

- این حالی که داری مبارکت باشد. آن طور که تو خود را به هر دری می زنی برای یافتن حقیقت، پس بدان بی شک در و دیوار به اذن خدا برایت راهنما خواهد شد. فقط مراقب باش به اشتباه ندای شیطان را گوش ندهی.

- گمان می کنم در برزخی هولناک اسیر شده ام.

- دیروز به دیدنت آمده بودم، خدمت گفت سفر رفته ای. آمده بودم راهی برای کشف حقیقت به تو بگویم.

- چه راهی؟ گمان می کنم راهی نیست.

- می توانیم بفهمیم راهی هست یا نه. تو می گویی ابن روح دروغ گوست؛ پس باید خیلی از چیزهایی که در وکلای قبلی دیدیم و شنیدیم در او نباشد. محمد بن ابومحمد از چیزهایی خبر داشت که دیگران بی اطلاع بودند؛ حتی از روز و ساعت مرگش هم مطلع بود. پدرش ابومحمد بن سعید هم همین طور. کسانی را که نزد او می آمدند، خبرهایی می داد که گاهی احدی نمی دانست. پس ما درباره دو وکیل قبلی به این نتیجه رسیدیم که به اذن خدا عنایاتی به آنان می شود که به بقیه نمی شود. حال ما می توانیم او را با همین ها بیازماییم. چطور است؟

- نمی دانم چه بگویم.

- اینکه نشد جواب. بگو آیا با این موافقی یا نه؟

- به نظر کار بدی نمی آید؛ می شود آن را انجام داد.

- پس برخیز و بیا اینجا بنشین و نامه ای بنویس و جوابش را از ابن روح بخواه.

- چه نامه‌ای؟

- یک نامه با قلمی بی جوهر. او اگر وکیل امام باشد، باید بتواند نامه بی جوهر تو را بخواند و پاسخ بدهد یا پاسخ آن را از امام بگیرد و برایت بیاورد.

وجناء کاغذی و قلمی بی دوات مقابل محمد گذاشت و گفت:

- بنویس. تا تو نامه‌ات را تمام کنی، من هم برایت خوراکی‌های لذیذ می‌آورم تا کمی جان‌گیری و خستگی سفر از تنت بیرون برود.

وجناء بیرون رفت و محمد به قلم و کاغذ نگاهی انداخت و شروع به نوشتن کرد. صفحه سفید مقابلش بود. به آخرین خط که رسید به سفیدی آن خیره شد و بعد به دستانش؛ شاید خوابی که دیده بود همین بود، که حقیقت در دستان خود او بود که باید کشفش می‌کرد.

وجناء که رسید نامه محمد هم تمام شده بود. گفت:

- همین امروز نامه را از طریق یکی از دوستانم به بغداد می‌فرستم و تأکید می‌کنم که جواب آن را خیلی سریع برایمان بیاورد. حال آن را بگذار کنار و بیا دست و رویی بشوی و خاک از صورت پاک کن که برایت بزمی شاهانه آماده کرده‌ام.

محمد جلو آمد و خادمی آب ریخت و او دست‌هایش را در ابریق سفالین شست.

- بیا که غذایت آماده شده و منتظر توست. تا تو از این معجون عربی کمی بخوری، کباب را هم می‌آورند. می‌بینی؟ بویش هم آدم را مست می‌کند.

محمد احساس کرد حالا سبک شده. غذا راحت‌تر از گلویش پایین می‌رفت. طعم غذا را می‌فهمید و لذت می‌برد.

□ چهار فانوس □

وجناء تکه‌های گوشت را مقابل محمد می گذاشت و محمد او را نگاه می کرد؛ گویی او به تازگی از زندانی آزاد شده و باید برای دانستن، نیرویش را جذب کند.

جمیل همین‌که به خانه رسید بر تخت افتاد و حالا چند مدت بود که
برجا بود و تکان نمی‌خورد. نمی‌دانست از شوک آنچه رخ داده چنین شده
یا از اینکه او را بر زمین کشانده و کتک زده بودند. او مدام ناله می‌کرد.
همسرش غذای دلخواه او را می‌پخت و بچه‌ها مدام محبت می‌کردند
ولی گویی جمیل دیگر در این عالم نبود.

صبح آفتاب نرزه چشم باز می‌کرد و شب دیروقت به خواب می‌رفت.
اشتهای چندانی نداشت و با کسی حرف نمی‌زد. صداها، حرف‌ها،
درد و دل‌ها و آنچه را اطرافش بود، می‌شنید ولی به هیچ‌کدام واکنشی
نشان نمی‌داد.

آن روز مثل روزهای قبل بود و او خیره به سقف، صدای بازی کودکان را
می‌شنید و گریه‌های همسرش را که نگران او بود. صدای در که آمد خادم
خبر داد که ابن‌روح به اینجا آمده و قصد عیادت دارد. با شنیدن این خبر
جمیل تکانی خورد. تن دردناکش را بر مخته راست کرد و با تشر گفت:
- به او بگو از اینجا برود؛ نمی‌خواهم او را ببینم. به او بگو جمیل مرده،
دیگر با من کاری نداشته باشد...

جمیل این‌ها را می‌گفت. بلند هم می‌گفت. طوری می‌گفت که صدایش به حیاط و به گوش ابن‌روح برسد. دلش نمی‌خواست دیگر ابن‌روح را ببیند و با او کلامی سخن بگوید. همین‌ها را گفت. همه این‌ها را. همسرش جلو دوید و با گریه از او خواست صدایش را پایین بیاورد، که چیزی نگوید و زبان به کام بگیرد، که ابن‌روح آدم کوچک و کمی نیست و این بی‌احترامی حق او نیست. همین ابن‌روح بود که او را از مهلکه نجات داد. ابن‌روح خویشاوند اوست و او باید حرمت خونی را که در رگ‌های هردویشان بود، نگه دارد. ولی جمیل حالا بعد از روزها دهانش باز شده و زبانش به کار افتاده بود و قصد سکوت هم نداشت.

خادم هنوز از جایش تکان نخورده بود که ناگهان ابن‌روح داخل شد. گفت:

- خودم آمدم تا نیازی به فریاد نباشد. آمدم تا در رو همه چیز را بگویم، تا مردم را همین‌جا در خانه‌ات و در حالی که می‌همانم بدهی. آفرین! خوب مهمان‌داری می‌کنی و رسم مسلمانانی را به جامی آوری.

جمیل ساکت شده بود و حالا فقط ابن‌روح سخن می‌گفت. همه ساکت بودند و ابن‌روح هرچه خواست، گفت. همسر جمیل گوشه‌ای نشسته بود و می‌گریست. ابن‌روح او را نگاه کرد، رحمش آمد.

- آیا توبه زن و فرزندت رحم نمی‌کنی؟ آیا این زن شکایت تو را باید نزد من بیاورد؟ این‌طور به او نگاه نکن، نگاه شماتت بارت فقط شایسته خود توست. چون گوشتی متعفن بر تخت افتاده‌ای و به کودکان محبت نمی‌کنی و آنان را تشرمی زنی. محبت‌ها و نگرانی همسرت را نمی‌بینی. از تمام عالم طلبکاری. به خاطر چه؟ مگر این‌ها چه کرده‌اند؟ اگر تو حقارت کشیدی و کتک خوردی، چرا ناراحتی خود

را بر سر مظلوم خالی می‌کنی؟ مگر تو نبودی که داعیه دفاع از مظلوم را داشتی؟ پس چرا خودت ظالم شده‌ای و شمر این خانه؟ به خدا قسم! من اگر جای این زن بودم، دست بچه‌هایت را می‌گرفتم و از این خانه می‌رفتم و دیگر به چون تویی تکیه نمی‌کردم. مردی که با تندبادی بشکند و خانه نشین شود که مرد نیست؛ ساقه‌ای است که دیر یا زود به بادی دیگر خم می‌شود و ریشه‌اش جدا می‌شود. حال که صحبت از تسویه حساب است، پس بگذار من هم با تو تمام حساب و کتاب‌هایم را بکنم. مگر من نبودم که تو را از مهلکه مرگ نجات دادم؟ مگر من نبودم که تو را در دارالخلافت جاگیر کردم و تو را با آنجا آشنا کردم؟ مگر همان روز به تو نگفتم که این کار بازی با آتش است؟ عباسیان دوست و دشمن نمی‌شناسند؛ همین که تاج و تختشان به خطر بیفتد حتی خود را می‌درند، چه برسد به غریبه‌ای که جانش برایشان ارزشی ندارد. تو همه را شنیدی و قبول کردی، با سختی و آسانی‌اش کنار آمدی. حال ابن‌روح بد شده؟ ابن‌روح مگر چه کرده؟ من تو را به کار گماشته‌ام که حال مورد لعن تو و شماتت خانواده‌ات شوم؟ که چرا تو را نزد خلیفه برده‌ام؟ به جای اینکه سکوت کنی جوابم را بده.

ابن‌روح گفت، همه چیز را به تمامی گفت. جمیل هم شنید.
ابن‌روح خادم را صدا کرد و دستور داد بچه‌ها را به بازار ببرد و ساعتی مشغولشان کند؛ می‌خواست با جمیل و زنش تنها باشد. باید همین امروز تمام گفتنی‌ها را می‌گفت.
خادم که رفت جمیل به حرف آمد.

من دیگر آن آدم نیستم که بتوانم به قصر بروم و به خاطر منافع مسلمین برای عباسیان دم تکان بدهم؛ تصمیم دارم همین امروز از این شهر بروم و خودم را گم و گور کنم؛ جایی بروم که رنگ هیچ‌کدام از آن‌ها را

□ چهار فانوس □

نبینم. دیگر نمی‌خواهم مقام و منصب حکومتی داشته باشم. آن روز به قدر کافی هزاربار مردم و زنده شدم، از توهم گله دارم. درحالی‌که همه چیز را می‌دانستی باز صبر کردی تا تمام آن بلاها به سرم بیاید. در این چند روز بسیار فکر کرده‌ام و به این یقین رسیدم که فرار زندانیان تنها زیرسرتوست. این توبودی که آن‌ها را فراری دادی اما چوب و کتک و تحقیر آن را من کشیدم.

ابن روح سکوت کرد.

حرف‌های جمیل راست بود ولی چه کسی می‌توانست آن را اثبات کند؟ پس همین را به جمیل گفت.

- باشد، اثبات کن که مقصر منم.

- تو همه چیز را برنامه‌ریزی کردی؛ حتی خودت به من گفתי که شب میهمان دعوت کنم.

- می‌خواستم جان‌ت را نجات دهم.

- شک ندارم آن مسافر گم شده هم که شهادت داد، یکی از آدم‌های توبود که نقش خود را برای من و برای وزیر خوب بازی کرد.

- گفتم که، جان‌ت در خطر بود.

- ولی من دیگر نمی‌توانم، می‌خواهم بروم.

- هر جا که بروی زمین خدا همین رنگ است. در ثانی رفتن تو به منزله فرار از مهلکه است. با فرار تو وزیر به یقین می‌رسد که بی‌شک در فرار زندانیان دست داشته‌ای و خیلی زود مأموران‌ش تو را می‌یابند و همه‌تان را با زن و فرزند از دم تیغ می‌گذرانند.

- می‌گویی چه کنم؟

- هیچ، مثل روزهای قبل همان جمیل باش و به کارت ادامه بده. باز هم به دربار برو و اثبات کن که این چیزها شیعه علی را نمی‌شکند

و دوستداران اهل بیت همه جا محکم و استوارند.

- با آبروی رفته‌ام چه کنم و با گرگ صفتی عباسیان؟

- این عباسیان بودند که بی آبرو شدند. تو نمی‌دانی که واقعه آن روز

نزد مردم چه واکنشی داشته. حال مردم از زبونی عباسیان می‌گویند

که حتی به مأموران و کارگزاران خود نیز رحم نمی‌کنند. پس از این

واقعه چهره آنان بهتر رو شده.

جمیل می‌گریست، ابن روح سکوت کرد و گذاشت جمیل خود را تخلیه

کند و هرچه می‌خواهد با گریه بگوید. وقتی که خوب تخلیه شد، گفت:

- در این چند روز غیبتم به دارالخلافة، به آنان چه گفتی؟

- گفتم به خاطر هجومی که به خانه‌ات شده، زن و فرزندت بیمار

شده‌اند و آنان را تیمار می‌کنی و همین‌که آنان خوب شوند بازمی‌گردی.

جمیل فکری به همسرش نگاه کرد، نمی‌دانست تصمیم درست

کدام است.

- تو چطور همه چیز را می‌دانی و این قدر دقیق پیش‌بینی می‌کنی و

برنامه طرح می‌کنی؟

ابن روح خندید و گفت:

- بگویم فردا باز خواهی گشت؟ خدا را شکر همسر و فرزندانت حالشان

خوب است.

همسر جمیل خندید.

- نمی‌دانم، باید فکر کنم.

- اینکه فکر ندارد، مرد تا زنده است باید کار کند و دست از تلاش

برندارد. من به آنان می‌گویم فردا خواهی آمد؛ دین نیاز به سرباز دارد

و حامی.

□ چهار فانوس □

ابن روح به سمت در رفت. همسر جمیل پشت سرش دوید تا او را دعوت
به ماندن کند. جمیل فریاد زد:

- راستی ابوالقاسم! به من بگو آنجا در روز محاکمه به وزیر چه گفتی
که هر دویتان خندیدید؟

- هیچ، مزاحی کردم تا ابن یسار به خنده بیاید و کم کم از خر شیطان
پیاده شود.

جمیل خندید و ابن روح به حیاط رفت و همان طور فکر کرد چه خوب
شد که به جمیل نگفت در گوش وزیر گفته:

- قربانتان کردم! جمیل آدم این حرفها نیست. این کارها دل شیر
می خواهد. نمی بینید که چون موشی به گریه افتاده و چون زنان
اشک هایش را پاک می کند؟

ابن روح که رفت، همسر جمیل دوان دوان خود را به اتاق رساند. جمیل
خنده کنان انتظارش را می کشید.

۱۷

نامه را که باز کرد اشک هایش بی آنکه بخواهد جاری شدند. سعی کرد از پشت پرده نازک اشک نوشته‌ها را بخواند. خط به خط و جمله به جمله. همه خطاب به او بود، بی آنکه نامش را در جایی ذکر کرده باشد. جواب هم دقیق بود. درست و دقیق. محمد به وجناء خندید.

- تو راست می‌گفتی؛ این کار و این جواب از آدمی معمولی چون خودمان بر نمی‌آید. اعتراف می‌کنم که در حق خودم بد کردم و با شکی که به دلم راه دادم، امام و وکیلش را زیر سؤال بردم، خدا از گناهانم بگذرد!

وجناء که برای آوردن پاسخ نامه تمام راه را دویده بود همچنان نفس نفس می‌زد.

- خدا را شکر که حق آشکار شد!

آن روز از همان روزهایی بود که ابن روح در خانه بود و کسانی را به حضور می پذیرفت؛ البته نه هر شخصی را، افراد خاص و کسانی که مورد اطمینان بودند.

غلام خبر آورد مردی به نام حسین علی بن محمد حقی معروف به ابوعلی بغدادی آمده و تقاضای دیدار دارد. ابن روح گفت:
- او را به داخل راهنمایی کن.

ابوعلی داخل آمد و به احترام مقابل ابن روح نشست و اجازه خواست.
ابن روح برایش در کاسه مقداری آب ریخت و به دستش داد.

- سرورم! من راه زیادی آمده‌ام و مقداری وجوهات با خود آورده‌ام.
در راه نیز یکی از دوستانم معروف به ابن جاوشیر مقداری طلا به من داد تا هر وقت به اینجا رسیدم به شما تحویل دهم.

ابوعلی طلاها را مقابل ابن روح قرار داد و منتظر ماند. نگاه هر دو روی طلاها بود و ابوعلی دعا می کرد ابن روح آنچه را انجام داده متوجه نشود.
ابن روح دست برد به کیسه و مقدار مشخصی از طلاها را از میان کیسه جدا کرد و مابقی را به او بازگرداند.

□ چهار فانوس □

- این را که خودت خریده‌ای بردار؛ زیرا آن مقدار که گم کردی به ما رسید و آن این است.
ابوعلی با تعجب نگاه کرد. همان مقدار طلا بود که گم کرده بود، با همان خط و خال و نشان؛ خودش بود.

بیرون که آمد هنوز در فکر بود چگونه آن مقدار طلایی را که گم کرده، اکنون اینجا و در خانه ابن روح و نزد اوست؟ ابوعلی بغدادی حتی یادش نمی‌آمد که آن را کجا و چطور گم کرده و حال باید آن را در دستان ابن روح ببیند. همان طور که کوچه‌ها را می‌رفت زنی را به همراه خدمتکارش دید؛ گویی به دنبال شخصی و خانه‌ای می‌گشتند و سرگردان بودند. خدمتکار متوجه نگاه ابوعلی شد، نزدیک او آمد و گفت:

— ما در این شهر غریبیم؛ به دنبال خانه ابن روح می‌گردیم. آیا تو آنجا را بلدی که ما را ببری؟

— به دنبالم بیایید؛ من شما را نزد ایشان می‌برم.

ابوعلی راه آمده را برگشت و از خادم اجازه خواست تا بار دیگر به همراه زن نزد ابن روح برود.

خادم بی‌درنگ رفت و برگشت و خبر داد که ابن روح منتظرشان است. وقتی داخل شدند ابن روح در جایش بود و آنان را خوشامد گفت. زن نگاهی از روی شک و تردید به ابن روح کرد؛ گویی هنوز در وکالت او شک داشت و به دنبال یقین می‌گشت. پس با اشاره زن، خدمتکار

□ چهار فانوس □

صندوقچه‌ای را بیرون آورد و مقابل ابن‌روح گذاشت.

- ای شیخ! چه چیزی نزد من است؟

- من خوب می‌دانم که توجه آورده‌ای، اما این را برای اینکه به یقین
بررسی و به تو اثبات شود جایی که آمده‌ای درست است به تومی گویم.

ابن‌روح یکی یکی نام برد. هرچه بود، یک به یک. از گوشواره و انگو و هر
زیورآلات و هر تعداد سکه و وجهی که بود. سپس زن در صندوقچه را باز
کرد و یک به یک آنچه را ابن‌روح گفته بود، بیرون آورد و مقابل او گذاشت.
گفت:

- به حق دریافتم و به من اثبات شد جایی که آمده‌ام درست است.

زن و خدمتکار خارج شدند ولی ابوعلی همچنان از آنچه دیده بود

مدهوش بود.

جمع، جمع بزرگان بود و بسیاری از دوستان که همه دورتادور نشسته بودند. هرکس چیزی می گفت و عده ای می خندیدند. حرف ها گل انداخته بود و از هر چیز بحث می شد و گاه صداها به شوخی و خنده کمی بالا می رفت. آن شب خیلی ها آمده بودند و دعوت بودند تا به شکرانه بازگشت محمد از حج کنار هم باشند و در ولیمه او شرکت کنند.

اینک محمد از طرفداران و دعوت کنندگان به حقیقت امام و ابن روح بود و می گفت ابن روح بی شک وکیل بلاعزل امام است.

سفره پهن شد و همگی دست به غذا بردند. بعد از غذا خیلی ها رفتند و عده ای از بزرگان ماندند برای شب نشینی و بحث علمی. حرف ها به ابن روح ختم شد و این بحث در گرفت که چرا او؟

محمد همان طور که بر مخدّه تکیه زده بود، حرف ها را می شنید و استدلال ها را گوش می کرد. زمانی که از جواب ها قانع نشد به سخن آمد:

من در سفر حج با فردی به نام احمد بن عباس هم سفر بودم. او مردی آگاه و مطلع و در جریان تمام امور مربوط به وکلای قبلی امام بود. از او علت انتصاب ابن روح را پرسیدم و او جوابی به من داد. اگر

□ چهار فانوس □

بخواهید آن را به شما نیز خواهم گفت.

همه سکوت کرده بودند و می خواستند آنچه را محمد شنیده، آن‌ها

هم بشنوند. محمد ادامه داد:

- احمد بن عباس برایم گفت: از ابوسهل نوبختی پرسیدند که چگونه
شد چنین امر خطیری به حسین بن روح واگذار شد در حالی که بزرگانی
چون ابن متیل بودند که چه در مقام و چه از نظر ایمان از حسین بن
روح بالاتر بودند و شایسته‌تر؟ او پاسخ داد: ائمه بهتر می دانند چه کسی
را به این مقام برگزینند، ولی من همان قدر می دانم که حسین چنان
رازدار است که اگر امام را در زیر جامه اش پنهان کرده باشد و بدن او را
باقیچی قطعه قطعه کنند تا او را نشان دهد، هرگز چنین نخواهد کرد.

چهارم
ابوالحسن علی بن محمد
سمری

گفتند:

- چنین چیزی محال است.

گفتند:

- این خبر دروغ است و کذب. چگونه می شود آن را باور کرد؟

گفتند:

- هرکس این خبر را رسانده، خواسته بین ما دو دستگی ایجاد کند.

مگر وکیل و نایب امام بودن این قدر ساده است؟

گفتند:

- هم تراز نام سه نایب پیشین شدن کاری آسان نیست، از عهده

هرکسی بر نمی آید.

گفتند:

- شیعه قبل از این عثمان بن سعید و محمد بن عثمان و حسین

بن روح را داشته، حال بشود ابوالحسن سمری؟ نه، بسیاری چون

ما این خبر را قبول نخواهند کرد. آری، آری، در وکالت دو فرد آخر،

آن هم همان اولش، آن هم فقط تعداد اندکی از ما چون و چرا کردند

ولی تا این اندازه نبود که بسیاری آن را قبول نکنند.

گفتند:

ما به دین داری و امانت داری ابوالحسن ایمان داریم ولی هرکاری را راهی است و چاهی. نمی شود که همین طور هرکسی را جای وکیل امام قبول کرد.

جمع می گفتند و بحث بالا می رفت. عده ای، عده دیگر را قبول نداشتند و جمعی با جمع دیگر مخالفت می کردند. هرکس در آن میان حرف خودش را حق می دانست. حرف بر سر جانشینی بود. اینک ابن روح رحلت کرده و از این جهان رخت بسته بود به جهان باقی. بیش از یک ربع قرن نایبی را بر سینه حمل کرده بود، نه آن زمان کم کارها کرد که در مسند وزارت دربار عباسی نشست بود و نه آن زمان که در تبعید روزگار می گذراند. در هر حال و در هر لباسی و در هر مسندی تنها یک کار را وظیفه اصلی خود می دانست: نیابت امام عصر خود.

صدایی از جمع برخاست. ابو محمد بود؛ گویی دیگر تابی در سینه اش نمانده بود که منتظر بماند و حرف های باقی را به گوش خود فرود دهد. سکوت، جرم بود در هیاهوی گمراهی و باید قفل زبان را می گشود.

- حیا کنید و از خدا بترسید! این چه هنگامه ای است؟ نام شما را هم می شود گفت شیعه؟ شیعه این گونه معنا می یابد در دوری از مولایش. آیا امام برای جانشینی هریک از وکلایش از ما اجازه خواست که این گونه برسریکدیگر فریاد می زنید و می خواهید یکدیگر را بدرانید؟ آیا نظر ما را پرسید که ابن روح را برگزید یا عمری را یا فرزندش را که حال به جان هم افتاده اید؟ تمام کنید این هنگامه را. هنوز کفن ابن روح خشک نشده که دو دسته شده اید و شاید چند دسته. خدا می داند که این فرقه فرقه کردن شیعه به دست شما تا به کی ادامه خواهد داشت؟ مگر هر کدام که عقلی برای خود می پندارد باید راهی جدا برای خود بسازد و عده ای ساده انگار و ساده لوح را در پی خویش کشد؟ حال باور می کنم که چگونه شک در عمق جان ملتی راه می یابد و ایمانشان را چون خوره نابود می سازد. کار را به جایی رسانده اید که دستور امام و وکیلش را زیر سؤال می برید. مگر شما در مجالس خود، کوفیان را لعن و نفرین نمی کنید و می پرسید چگونه بر امام خود پشت کردند و

سلاح برایشان کشیدند؟ آنان نیز همچون شما بودند که بر رأی خود اکتفا می‌کردند و رأی امام زمان خویش را کوچک می‌شمردند. مگر یادتان رفته که درباره ابن روح هم چرا و اما آوردید؟ اولش او را هم قبول نداشتید و مرتب کسان دیگری را افضل بر او می‌دانستید. می‌گفتید که او جیره‌خوار حکومت است و کسی که نان حکومت به خانه می‌برد چگونه می‌تواند نایب امام شیعیان باشد؟ خوب به یاد دارم عده‌ای از شما که چهره‌شان را در همین جمع می‌بینم، می‌گفتید حسین بن روح نانش را از دربار می‌آورد و خورشش را از وجوهات شیعیان برمی‌دارد. اکنون چه شده است که بعد از وفاتش او را صالح می‌دانید و دیگر برایش نان و خورشی نمی‌شمارید؟ از خدا بترسید و به فرمان اولیای او گردن نهید. یادتان رفته سفارش‌های ابن روح را؟ او هیچ‌گاه از جانب خود سخنی نگفت و آن را به امام عصر نسبت نداد، مگر اینکه از ایشان دستوری داشت. چندین مرتبه حتی به اصرار شما من او را امتحان کردم تا ببینم سخنانی که می‌گوید نظر خود اوست یا نظر مولایمان که دیدم و شنیدم نظر خود را نمی‌گوید و نظر ایشان را بارها و مدام بر نظر خویش مقدم می‌دارد. ابن روح قبل از مرگش چندین بار به بهانه‌های مختلف علی بن محمد سمري را جانشین خود معرفی کرد. حال قال و مقالاتان برای چیست؟ به دنبال جاه و مقام برای خود آمده‌اید؟ می‌خواهید یک بار دیگر فرمان خدا و فرستاده‌اش را دگرگون کنید و نظر خود را مقدم بدانید؟ مگر اولین بار است که وکیلی از جانب امام تعیین می‌شود که چنین بلوا به پا کرده‌اید؟ مگر غیر از این است که هر وکیل در پایان عمر خود بیشتر کارها را به او می‌سپرد و او را نایب پس از خود معرفی می‌کرد؟ مگر عثمان برای پسرش محمد همین کار را نکرد؟ مگر محمد برای ابن روح چنین نکرد؟ مگر خودتان شاهد نبودید که ابن روح در این اواخر بیشتر کارها را به محمد سمري می‌سپرد

و اورا به خواص شیعه معرفی می کرد؟ آیا می خواهید بگویید شما به مرضی گرفتار آمده و همه چیز را فراموش کرده اید؟ یا خوابیده اید و خود را به خفتن زده اید؟ می خواهید همان شبهه هایی را که چرا ابن روح در قصر بود و با دربار عباسی مراوده داشت، به ابوالحسن سمري هم نسبت دهید؟ چرا به این فکر نمی کنید که امام هم این ها را می داند و از آن مهم تر از علم غیب آگاه است؟ همان چیزی که من و شما را دسترسی به آن ناممکن است و محال.

همه ساکت بودند. سخنان ابومحمد به قدری محکم و کوبنده بود که کسی جرئت کلامی نداشت. حرف ها، حرف های حق بود. اینک این سکوت، حاکی از رضا بود. ابومحمد راضی از حرف هایش آرام بر جایش نشست. اما در دل ابوالحسن غوغایی به پا شد. تاکنون خود را هم ردیف باقی و کلامی دید و اکنون با این کهولت سن، این بار را سنگین تر از تحمل خودش یافته بود. مخفی کردن رازهای امامت، رساندن نامه ها، ستاندن وجوهات و هزاران کار دیگر در یک طرف شانهاش قرار داشت و خاموش کردن آتش فتنه هایی که منافقان و آن هایی که در لباس دوست، خنجری از شبهه در آستین خود نگه می داشتند در طرف دیگر شانهاش سنگینی می کرد. باید خارج می شد از چنین مجلسی تا آرام گیرد.

برخاست و راه خارج از شهر را در پیش گرفت. باید از روح شخصی که سال ها این بار را بردوش کشیده بود مدد می گرفت.

برخیز و با من سخن بگو. اکنون نیازمند سخنان توهستم. تویی که سال‌ها در کنار هم بودیم و دوشادوش یکدیگر سردر وادی خطر فدا می‌کردیم. یادت هست زمانی که در زندان بودی؟ تو را به ظلم و در پی دست‌پاکی‌ات به زندان افکندند. می‌دانستند که جرمی نمی‌توانند به تو نسبت دهند اما چه می‌کردند؟ مدام خاری بودی در میان دست و پایشان.

در همان دربار عباسی عده‌ای تو را بالاتراز خلیفه می‌پنداشتند و می‌گفتند اگر نیکویی و خردی در دربار یافت می‌شود، ثمره حضور حسین بن روح است و اگر سبک‌سری و بی‌خردی، نتیجه تصمیمات شراب‌زده خلیفه. نمی‌توانستند حضور همچون تویی را تاب آورند. بی‌تاب شدند و طناب بردست و پایت افکندند. به گمانشان اگر تو را می‌پیچیدند در هزار پستوی تاریک سیاه‌چال‌ها، نمی‌توانستی وظایف‌ات را به انجام رسانی.

می‌آمدم. به دیدارت می‌آمدم. هر زمان به بهانه‌ای، و هر زمان به مقدار رشوه‌ای. دیدارت دلگرمی‌ام بود؛ همان‌طور که اکنون خاک سردی که بر مزارت ریخته‌اند دلم را گرم کرده است.

آخر برادر، رفیق، همراه دیرینه! نباید مدتی قبل من را آگاه می‌ساختی

□ چهار فانوس □

که قرار است چنین بار گرانی را بردوشم بگذاری؟ نباید می‌گفتی محمد سمری! خودت را جمع کن، عقلت را افزون کن، تدبیرت را فراخ کن تا بتوانی کار نیابت را برعهده گیری؟ باید به ناگاه مطلع شوم که میان چندین وکیل، وظیفه سنگین نیابت بر من گمارده شده است؟

این رسم رفاقت نبود ابن روح. این رسم دوستی چندین ساله نبود. اگر من نایب می‌بودم و پیش از تورخت از جهان برمی‌بستم و قرار بود تو پس از من نایب شوی، حتماً مدت‌ها قبل آماده‌ات می‌کردم. به تو می‌آموختم که با منافقانی که هر روز به رنگی درمی‌آیند و رنگ‌وارنگ می‌شوند چگونه رفتار کنی. به تو می‌آموختم که اگر عده‌ای تو را لایق این عنوان و مقام ندانستند سرت را بالا بگیری و بگویی که من پیرو فرمان امام خویش هستم؛ ایشان خود تکلیف را مشخص می‌کنند. تمام این‌ها را به تو می‌آموختم.

حسین بن روح! دلم برایت تنگ شده است برادر! اکنون که بر سر مزارت نشست‌ام، نمی‌دانم چرا به دوران جوانی مان می‌اندیشم؛ دورانی که با یکدیگر انس فراوانی داشتیم. به خانه ساده‌ام که می‌آمدی، رخت وزیری خود را کناری می‌انداختی و با لباسی کهنه و مندرس در کنارم می‌نشستی. می‌گفتم:

— شما وزیر هستید و این لباس‌های مندرس و خشن در شأن و مقام شما نیست.

می‌گفتی:

— برادر! این حرفت را طعنه می‌دانم؛ زیرا می‌دانم که خوب می‌دانی اگر دستور مولایم نبود برای لحظه‌ای نیز هوای دربار را در سینه‌ام فرو نمی‌دادم؛ چه رسد نشستن بر مسندی و دستور دادن به جماعتی.

می گفتم:

- به تو غبطه می خورم ابن روح! زیرا می دانم خدا بندگان مؤمنش را به سخت ترین امتحان ها می آزماید. در دوران کنونی نیز سخت تر از میان دربار خلیفه عباسی، نایب امام شیعیان بودن وجود ندارد.

می گفتم:

- درست است. نمی دانم چه هنگامه هایی می خواهم فریاد بزنم و شمشیرم را برهنه کنم و خلیفه را از میان دوانیم. فریاد بزنم و بگویم که شما غاصبان حق امام من هستید. بگویم که اگر ظلم شما نبود، خورشید آنان بر تمام اهل زمین می تابید، نه اینکه تنها روشنایی شان از پس ابرهویدا گردد.

حتی در خانه من نیز فریادهایت را به آرامی می زدی. می ترسیدی، نه از جانت؛ از فروریختن شبکه ای که رهبری اش را برعهده داشتی. اکنون پس از رفتنت این وظیفه بر من حمل شده است. از خدا می خواهم همان طور که وعده اش را دادی، زمان زیادی سپری نشود و دیدار و هم نشینی تو در آن دنیا نصیبم شود. می دانم که صدایم را خوب، حتی بهتر از افرادی که در آن خانه بر سر یکدیگر فریاد می زدند، شنیدی. دعایم کن ابن روح! دعایم کن.

ام‌حسن نگران بود. دلش می‌جوشید، عین سیر و سرکه. نه صدای
 بازی نوه‌هایش را می‌شنید و نه صدای خنده و شوخی پسرانش را. رفت
 سراغ مطبخ. دیگی بر آتش بود و گوشت‌ها در حال سرخ شدن. بوی
 زیتون و گوشت بریان می‌آمد. کودکان هرچند لحظه می‌آمدند و تکه‌ای
 برمی‌داشتند و می‌رفتند؛ مانند جوجه‌هایی که بر زمین نوک می‌زنند و
 آنچه دوست می‌دارند، می‌چینند. مغز بادام بودند و بسیار شیرین برای
 ام‌حسن، مگر دلش می‌آمد توبیخ و تشری به آن‌ها بزند؟
 قاشق را که برداشت دستانش کمی لرزید. اگر احتیاط و سالیان دراز
 پای اجاق ایستادنش نبود، دستانش را سوزانده بود. زیر لب گفت:
 -لا حول ولا قوه الا بالله، لعنت بر دل سیاه شیطان که آرامش را از دلم
 ربوده! این چه حال است که گریبانم را گرفته است؟
 گوشت را هم زد. صدای جلاز و ولز می‌آمد و عطر گوشت. از کوزه کمی
 آب ریخت و گوشت از جوشیدن افتاد. با خود اندیشید که ای کاش آبی
 خنک نیز بر دل من ریخته می‌شد که از این جلاز و ولز کردن آرام گیرد. درون
 خود احساس سوختگی می‌کرد و از سرخ شدن کار دلش گذشته بود.

کنده‌های آتش و حرارت را تنظیم کرد. کنده‌ای می‌گذاشت و کنده‌ای برمی‌داشت و یکی را به چپ می‌گذاشت و دیگری را در سمت راست دیگ جابه‌جا می‌کرد.

در کاسه کمی شیرریخت و در ظرفی دیگر خرما گذاشت. شیر موج برمی‌داشت در کاسه اما او آرامش می‌کرد. در تمام سال‌های زندگی با محمد سمیری موج‌های فراوانی را در زندگی‌اش دیده بود. بارها پیش آمده بود که مأموران بی‌رحم و سفاک عباسی تا کنار خانه‌اش آمده بودند. لحظاتی گمان می‌کرد در خانه‌اش شکسته یا آتش زده خواهد شد و آن‌ها با شمشیرهای آخته به درون خانه هجوم خواهند آورد و محمد سمیری را از دم تیغ می‌گذرانند و او و فرزندانش را به جرم شیعه بودن به کنیزی و بردگی خواهند برد.

بارها نیمه‌های شب از خواب برخاسته بود از وحشت هجوم، حتی در خواب به یقین رسیده بود که سرشوی خود را بر دروازه آویخته‌اند، اما زمانی که چشم باز می‌کرد او را میان حیاط و در حال وضو ساختن می‌دید و آرام می‌گرفت. این مرتبه دل شوره‌اش رنگی دیگر داشت.

از سه سال قبل که رفیق و هم‌راز همسرش، ابن روح از دنیا رفته بود این حال غریب دست بر افکار او انداخته بود و مدام روحش را می‌فرسود. نمی‌دانست به دلیل سرمشغولی‌های شویش است که پس از آن کمتر در خانه سخنی می‌گفت و بیشتر اوقاتش را بیرون از خانه می‌گذرانند یا نگرانی از تنهایی او بود که دیگر در کنار خود یار و یآوری همچون ابن روح نمی‌دید؟ سینی شیر و خرما را برداشت، می‌خواست هرطوری که می‌تواند خودش را به چیزی مشغول کند که غم و نگرانی برای لحظه‌ای هم که شده، دست از سرش بردارد و بگذارد دمی به آنچه در حیاط خانه‌اش نشان زندگی و حیات است چشم بدوزد.

صدای در که آمد، ناگهانی بود و قلبش را تهی کرد و کاسه سفالین از دستش سُرخورد و به زمین افتاد. نگاه امّ حسن به در ماند و کسی که داخل می شد.

دوید جلو. سلام داد و گفت:

- بالاخره آمدی ابوالحسن؟ چرا دیر کردی؟ چرا این قدر ناگهانی وارد می شوی؟ نگاه کن چه کردی!

- دیر کردم؟ نه، دیر نکرده‌ام؛ مثل هر روز آمده‌ام. تو گویی یاد جوانی مان افتاده‌ای و دلت برایم تنگ شده و این‌ها را بهانه می‌کنی.

پسرها خندیدند و بچه‌ها به بازی مشغول شدند.

ابوالحسن جلو آمد. برزان نشست و دانه‌های خرما را که بر زمین ریخته بود داخل سینی گذاشت. دانه دانه و آرام. امّ حسن نیز مقابلش نشست اما دستی بر خرماها نبرد.

ابوالحسن سر بالا آورد و به او نگریست؛ فهمید که امّ حسن رنگ به رو ندارد. خود نیز در دل آشوبی داشت اما مأمور به کتمان بود. دست او را گرفت، آرام و دلجویانه گفت:

- چه شده؟ بیماری؟ برایت طبیب بیاورم؟ دیگر سنی از ما گذشته است؛ این مقدار کار که تو در خانه می‌کنی، زن‌های جوان را نیز از پای درمی‌آورد. کمی استراحت کن و کارها را به عروس‌ها بسپار. ابوالحسن اخم در هم کشید، به سمت پسرها نگاهی انداخت که زیر سایه با هم به صحبت و خنده مشغول بودند. صدا بلند کرد:

- پسرها!

که امّ حسن دوید میان فریادش. می‌دانست ابوالحسن می‌خواهد پسرها را به خاطر همسرانشان که در پستوها مشغول کار خود بودند و در کارهای

خانه آن چنان تلاشی نمی کردند، سرزنش کند. گفت:

- چیزی نیست. طبیب نمی خواهم. من هنوز برپای خود ایستاده‌ام و کمکی از هیچ کس نمی خواهم. مگر من چند بهار دیده‌ام که این گونه درباره‌ام سخن می‌گویی؟ می‌خواهی آبروی من را ببری و عروس‌ها به سرفرزدانمان سرکوفت بزنند که مادرت پیرواز کار افتاده است؟ اگر من نیز به تو بگویم در خانه بمان و از خانه خارج نشو، تو دیگر پیر و فرتوت شده‌ای، خوست می‌آید؟

- پس چه شده که این گونه رنگ باخته‌ای و سینی بر زمین می‌ریزی؟

- نگران تو بودم.

ابوالحسن در چشمان خسته او نگاه کرد. تا آن روز جز حقیقت از او نشنیده بود. برای یک لحظه در خود تردید کرد که کجای کار خود کوتاهی کرده و چه کسی خبر را به همسرش داده که او را دل‌نگران کرده است. مگر جز این بود که خبر با آن اهمیتش تنها میان او بود و تعداد بسیار محدودی که بیش از تعداد انگشتان یک دست نیز نمی‌شدند؟ پس او از کجا خبر را شنیده است که این گونه بی‌تاب شده است؟ شاید نیز مسئله دیگری پیش آمده است.

ابوالحسن گفت:

- نگران من، برای چه؟ مگر اتفاقی افتاده است یا خبری شنیده‌ای که این گونه شده‌ای؟ هر چه هست با من در میان بگذار.

- می‌خواهی بگویی همه چیز مثل قبل آرام است و هیچ خبری نیست؟ فکر می‌کنی من کودکم و هیچ نمی‌دانم؟ آیا می‌خواهی مرا بازی دهی یا خودت را؟ تو همان علی بن محمد نیستی که سه سال قبل بودی. همان نیستی که پیش از وفات ابن روح بودی. تغییر کرده‌ای. سردرگریبان از خانه خارج می‌شوی و مدام در فکر هستی

و شب هنگام و زمانی که پاسی از شب گذشته است پای به خانه می‌گذاری. به گمانت من در خانه آسوده خوابیده‌ام؟ من می‌دیدم پریشان حالی و دلواپسی هایت را. همه را می‌دیدم و سکوت می‌کردم اما حالِ اکنونت را در نمی‌یابم.

- من نمی‌دانم از چه سخن می‌گویی فاطمه! مگر چه شده یا چه کرده‌ام؟ واضح سخن بگو تا من هم بدانم. گرفتاری‌های مردانه‌ای دارم و خودت نیز خوب می‌دانی چیست. تقیه و مخفی کردن عقاید در چنین دورانی بسیار مشکل تر شده است. هر روز دستگاه عباسی جاسوسان تازه‌ای به خدمت می‌گیرد و شکنجه‌ها بسیار بیشتر و سخت‌تر از گذشته شده است.

فاطمه نشست لبه سکوی خاکی ایوان و به پایش دست کشید. درد از روحش به جانش نشسته بود. شاید با این ابراز دردش می‌توانست ابوالحسن را مدت بیشتری در کنار خود داشته باشد و دمی بیشتر با او هم‌کلام شود. ام‌حسن گفت:

- می‌ترسم ابوالحسن! می‌ترسم تو هم به سرنوشت ابن‌روح دچار شوی. هیچ‌گاه چهره همسرش از مقابل چشمم کنار نمی‌رود زمانی که سراسیمه به خانه‌مان آمد و از زندان رفتن شویش خبردارم کرد. صدایش می‌لرزید و اشکش بند نمی‌آمد. هر چه قدر به او شربت تعارف کردم حتی ذره‌ای ننوشید و می‌گفت که غم و بغض راه گلویش را گرفته است. دیده‌ام چه بر سر آن‌ها آمده است و از حال تونگرانم. آخر هم که دیدی در چه شرایط سخت و رقت‌باری جان سپرد.

ابوالحسن لبخندی دلگرم‌کننده بر چهره نشانید و گفت:

- اینکه از خدایت باشد. او عاقبت به خیر دنیا و آخرت شد. در حدود چهل سال وکالت و خدمت کرد و قدم از قدم کج نگذاشت. او فخر

شیعه بود و مردی زیرک. سال‌هایی که همراهش خدمت کردم از او چیزهای زیادی آموختم. شیعه مثل ابن‌روح دیگر ندارد. مردی که می‌دانست چگونه در دهان شیربی‌آنکه گزندی از دندان‌های آن حیوان به او برسد، به آهوان و مظلومان خدمت کند. ای کاش من نیز همچون او عاقبت به خیر شوم و بتوانم سرخود را مقابل مولا بالا بگیرم یا لااقل سرافکننده نباشم.

- هرچقدر زیرک هم باشی، از چنگ عباسیان نمی‌شود گریخت و بی‌خطر و بی‌ترس از دسیسه گذشت. با ابن‌روح چه کردند اینان؟ یادت هست؟ پنج سال حبس و تبعید کم نیست ابن‌روح را کم آزار ندادند، آن هم به چه جرمی؟ که مال دارد و دارایی. این هم شد دلیل؟ چرا کسی از خودش نمی‌پرسد ثروتشان را از چه راه تأمین می‌کنند؟ بهانه برای عباسیان کم نیست. بخواهند کسی را شکنجه دهند به کوتاهی قدش یا بلندی آن هم عیب می‌گیرند. می‌ترسم با تو هم چنین کنند و با بهانه‌ای بخواهند تو را نیز آزار دهند. در خود نمی‌بینم که همچون همسر ابن‌روح تاب و توان داشته باشم.

- فاطمه! چرا نگران چیزی هستی که هنوز پیش نیامده؟ تو که گذشته ابن‌روح را می‌دانی باید محکم‌تر از این‌ها باشی. اینک تو می‌دانی دین خدا و ایستادگی برای آن مسئولیت دارد و خطر. می‌خواهی در قلب نیز ولایت علی بن ابی‌طالب را انکار کنیم و دیگر نام شیعه بر ما نهاده نشود؟ دوست می‌داری که در قیامت و هنگام مواجهه با دخت رسول خدا سرافکننده باشی؟

- می‌ترسم جانت را در این راه بدهی. من به غیر از تو چه کسی را دارم؟
- مرگ برای همه حق است. همه روزی خواهیم مُرد. خدا مگر ما را تنها خواهد گذاشت؟

- هنوز برای تو زود است ابوالحسن!

فاطمه می خواست همچون دوران جوانی و سرزندگی سرش را به شانه شویش تکیه دهد، اما نگاه فرزندان و عروسبان و نوه‌هایش را دید که به آن دو خیره شده بودند. با این همه دل نکند از این سخن‌های بهنجوا و جوانانه و گفت:

- هنوز هم می خواهم سر بر شانه‌ات بسایم. مدت‌هاست این‌گونه نبوده‌ایم... من بودنت را می خواهم، تنها بودن در توانم نیست.
ابوالحسن لبخند زد و سینی را که دیگر خرماها در آن آرام گرفته بودند از زمین برداشت.

- در پیری یاد جوانی کرده‌ای.

یکی از کودکان نزدیک شد به طمع برداشتن دانه‌ای خرما از سینی و خوردن آن کاسه شیر. ابوالحسن سینی را کامل به او داد تا زودتر خلوتشان را ترک کند.

ابوالحسن گفت:

- می بینی فاطمه جان! عمر همین قدر زود می‌گذرد. روزی کودکی خُرد بودم در کوچه‌های بصره. اینک در بغداد مردی کهن‌سالم که گوش سپرده به عاشقانه‌های همسرش. در نظرم این سال‌ها مثل گذر نسیم بود.

- از رفتن نگو ابوالحسن! از ماندن بگو. رفتن سخن گفتن نمی‌خواهد، همچون سیل می‌آید و ما را با خودش می‌برد؛ چه بخواهیم و چه نخواهیم.

- باشد، از ماندن می‌گویم به این شرط که از این قابلمه گوشت که بویش آدم را مست می‌کند برایم خوراکی لذیذ بیاوری. مرد خسته را غذا می‌دهند فاطمه! نه حرف‌های شیرین و غمزه.

□ چهار فائوس □

فاطمه برخاست تا به مطبخ برود و ابوالحسن کنار حوض آب رفت
تا دست و روی بشوید. نشست کنار آب و دست در خنکایش کرد ولی
حواسش نبود که فاطمه اش از پشت نگاهش می کند به مهر؛ گویی سال ها
او را ندیده است.

ابوالحسن که لباس پوشید تا پشت در، فاطمه او را بدرقه و مدام سفارش کرد:

- ابوالحسن! مراقب باش.

- ابوالحسن! مبادا چیزی بگویی که به مذاق عباسیان خوش نیاید...

- ابوالحسن! امروز زود بیا...

- ابوالحسن! پاسخ کسی را در راه نده، مبادا تو را زیر نظر داشته باشند.

- ابوالحسن...

پای که از در بیرون گذاشت نفسی به راحتی کشید. این همه سفارش خسته اش کرده بود.

ناراحتی فاطمه را درک نمی کرد. طبیعت مرد وزن کمی متفاوت است. خدا انگار دل زن را برای این آفریده تا عاشق مردش باشد و نگران او، که دلش مدام برای مردش بجوشد عین دیگی که روی حرارت می گذارند. باز هم این فکرها که از سرش گذشت دلش را آرام نکرد. نمی دانست این مقدار دلواپسی از کجا سرچشمه گرفته است. شاید او نیز چشمی ودلی در عالم غیب داشت که این گونه نگرانی به سراغش آمده بود.

□ چهار فانوس □

گام‌هایش را بلند و آرام برمی‌داشت. می‌خواست به دارالخلافت برسد. عباسیان هنوز هم بر سر کار بودند و خلیفه پشت خلیفه عوض می‌شد. قدرت، رقیب داشت و هرکس آن را برای خود می‌خواست. خلافت لباسی مندرس شده بود که هر رهگذری که نامی از خاندان عباسی داشت آن را بردوش می‌انداخت و چند روزی به دیگر هم‌کیشان خود فخر می‌فروخت. به قصر که رسید، آرام پای بر اولین پلکانش گذاشت. او خوب می‌دانست پای در کجا می‌گذارد و با چه کسانی معاشر است. خوب می‌دانست که سیاست‌ورزی چه بر سر نایب پیش از او آورده بود. با تمام این احوال می‌بایست به حکم وظیفه مدام درآمد و شد میان آن‌ها باشد. چه زمان می‌شود که دیگر این راه را نیاید و آسوده گردد؟ آسودگی را نزدیک خود می‌یافت.

به حجره‌ای پای گذاشت که هر روز به آنجا می‌رفت تا امور روزمره و وظایف ظاهری خود را در قصر عباسی انجام دهد. غلام مخصوصی که برای او در قصر قرار داده بودند مقابلش آمد و تعظیم کرد، گفت:

— حالتان خوب است؟

ابوالحسن کمی در جای خود ایستاد. چند روزی در بدن خود ضعفی شدید احساس می‌کرد. گفت:

— من حال خوب است.

حرفش هنوز به پایان نرسیده بود که دیگر چشمانش جایی را ندید و صدای کوتاهی از غلام را شنید که از دیگران درخواست کمک می‌کرد.

شاید دلواپسی فاطمه برای سلامت شویش بی دلیل نبود. وقتی چند غلام و سرباز از دربار، زیردستان ابوالحسن را گرفتند و داخل خانه آوردند دلواپسی اش به یقین بدل شد.

این روزها فقط فاطمه نبود که از بی حالی و بیماری ابوالحسن خبر داشت، خیلی ها می آمدند و می رفتند و می دانستند که او به بستر افتاده؛ بزرگان، دوست، همسایه، آشنا و کسانی از دارالخلافة.

فاطمه همه را به جان و دل استقبال می کرد. کارش تیمار دردهای ابوالحسن بود و خوشامد به میهمانان. پسرها طبیب پشت طبیب می آوردند و فاطمه یک چشمش اشک بود و آن یکی خون، ولی لب از لب باز نمی کرد. روزها مهمان داری و شب ها پرستاری و سحر هم می نشست پای سجاده.

شب هنگام ناله ای آرام از ابوالحسن شنید. سجاده و تسبیح را به حال خود گذاشت و به بالین شویش رفت. ابوالحسن را دید که با چشمان بسته ناله ای از گلویش بیرون می آید.

دودل ماند میان بیدار کردن او یا بگذارد به حال خود بماند. با پارچه ای

نرم عرق نشسته بر پیشانی ابوالحسن را خشک کرد.
ریش هایش سپید، موهایش سپید، ابروهایش نیز یک درمیان به سپیدی
می رفتند. به تارتاران ها نگریست. گویی گذر عمر خود را نیز در میان
آن ها می یافت.

عرق دوباره از پیشانی جوشید. دیگر تاب نیاورد و دست به شانه
ابوالحسن زد و به نجوا گفت:

- چه شده؟ درد آزارت می دهد؟

ابوالحسن چشمان خود را آرام گشود. در چشمانش درد موج می زد اما
لبخندی بر لب نشانده برای دل همسرش. گفت:

- کی می خوابی؟ تو که مدام بیداری!

- تو را در چنین حالی ببینم و خواب به چشمانم راه دهم؟ در این
سال ها من را این گونه شناخته ای؟

- خیر، از خارج خانه که می آمدم یا تو را در مطبخ می یافتم یا در
تنظیف خانه زحمت می کشیدی. کارهای تو را که می دیدم با خود
می اندیشیدم آیا همان طور که تو وظیفه ات را به نیکویی انجام
می دهی، من نیز همان گونه ام؟ همیشه شرمنده بودم از زحمات تو...
- چه می گویی ابوالحسن! به گمانم تب شدیدی به بدنت افتاده است.
- آری، گفتن حقیقت بدنی تب آلود می خواهد تا کمی پرده عقل و
دوراندیشی را کنار گذارد.

ام حسن کاسه ای آب از کوزه پُر کرد و مقابل دهان ابوالحسن گرفت.
- بنوش.

ابوالحسن سرش را بالا آورد کاسه بر لبش نشست. سرش را عقب
کشید؛ گویی تلخی زهر بر لبش خورده است.

ام‌حسن گفت:

چه شد؟ مانده بود.

اشک در چشمان ابوالحسن نشست. گلویش به هق‌هق افتاد. ام‌حسن نگران از این حال، خواست فرزندانش را صدا کند. ابوالحسن دستش را گرفت و گفت:

در تمام عمر خود از همان زمان که کودکی خردسال بودم و تازه حرف زدن آموخته بودم، مادرم هنگام نوشتن آب سفارشم کرد که بی‌نام حسین لب‌تر نکنم. کاسه را که بر لبم نشانیدی قطره‌ای در دهانم رفت آن هم بی‌نام سیدالشهدا. ام‌حسن! می‌ترسم در این روزهای پایانی و سخت‌جان دادن ایمانم را از دست بدهم، می‌ترسم.

این‌گونه سخن‌نگو. می‌خواهی آزارم بدهی؟ به امید خدا بیماری را پشت سر می‌گذاری و همچون گذشته به کارها و وظایف‌ات رسیدگی خواهی کرد. بیش از این دل همسرت را خالی نکن.

ابوالحسن ساکت سر بر بالین گذاشت، اما ام‌حسن در چشم‌های او می‌خواند که راه را برای رفتن خود آماده کرده است و نمی‌خواهد به او حرفی بزند. او نمی‌دانست ابوالحسن از این بستر برمی‌خیزد یا نه، ولی فقط یک چیز از خدا می‌خواست: صبر.

این چندمین باری بود که جمعی از بزرگان در خانه ابوالحسن سمري جمع بودند. خیلی ها نگران بودند و نمی دانستند چه خواهد شد و اگر ابوالحسن نباشد، تکلیف نامه ها و توقیع ها به کجا می رسد و چه می شود. تا به امروز نامه ای نبود که بی جواب مانده یا توقیعی از امام به دست صاحبش نرسیده باشد. همه چیز همان طور پیش می رفت که برای سه وکیل پیشین بود؛ همان قدر منظم و همان قدر با دقت و وسواس و رازداری. ابومحمد از بزرگان جمع، پیش نشست و خود را به بالین ابوالحسن رساند. دستش را گرفت. گفت:

- خدا تورا هرچه زودتر شفا دهد ابوالحسن! نور امید مردم به کسانی چون تو و یارانت است. تو نباشی کار شیعه بر زمین می ماند. ابوالحسن! در خود و اطرافیان نمی بینم که بتوانند نیابت را بر عهده گیرند. ابوالحسن تبسم کرد. او در این سخن ها وصال یاران دیرینش همچون ابن روح را می دید و فراقی احساس نمی کرد که دلتنگش کند. گفت:

- ابوالحسن سمري کسی نیست که با بود و نبودش کار مسلمین بر زمین بماند. اگر اراده خداوند بر کاری باشد، کارگزارانی بهتر و شایسته تر

از من برای انجامش وجود دارند. هیچ‌گاه زمین از امام و بنده صالح خدا خالی نخواهد ماند. کوفه فکری است اگر گمان کنیم با بود یا نبود ما رخنه‌ای در او امر حق تعالی رخ خواهد داد.
ابو محمد گفت:

- رحمت خدا بر تو و پدر و مادرت! بی شک که تو مردی با تقوا هستی
اما...

ابوالحسن از نگاه و لحن سخن او همه چیز را دانست، گفت:
- اگر می‌خواهی بدانم که وکیل بعد از من کیست و امام چه کسی
را پس از من تعیین کرده، باید به شما بگویم که ایشان کسی را تعیین
نکرده‌اند و نخواهند کرد. منتظر ماندم تا جمع شوید تا از آخرین نامه
ایشان مطلع‌تان کنم.

با شنیدن این حرف در جمع ولوله افتاد. ابوالحسن می‌دانست کسی
منتظر چنین پاسخی نبود و نیست، ولی او این خبر را به خیلی از خواص و
اصحاب و وکلای رابط در بقیه شهرها هم رسانده بود. بسیاری می‌دانستند
که پس از ابوالحسن شخص دیگری نخواهد بود.

ابوالحسن از ابو محمد خواست تا همه را به سکوت دعوت کند. نامه‌ای
از بالای سرش برداشت و باز کرد. زمزمه وار اما بلند گفت:

- خدا را امری است که باید آن را به اتمام برساند؛ یعنی باید غیبت
کبری واقع شود. تاکنون در دوران غیبت صغری روزگار می‌گذرانیدیم.
حال چقدر قدر آن را دانستیم، هر شخصی خودش می‌داند، اما این
مدت آزمونی و آزمایشی بود برای مدتی طولانی که در احادیث و روایات
فراوانی پیامبر اکرم از آن یاد کرده‌اند.

باز میان جمع ولوله افتاد. ابوالحسن بیشتر نگران این بود که مبادا صداها

به گوش فاطمه برسد، طاقت ناراحتی اش را نداشت؛ پس به ابومحمد با دست اشاره کرد که صداها را بخواباند. سپس نامه را به ابومحمد داد و از او خواست تا آن را بخواند.

ابومحمد صدا صاف کرد. دهان‌ها از خوردن و صحبت باز ایستاده بود. همه در سکوت گوش کردند.

ابوالحسن در سکوت به صورت تک‌تک آدم‌ها نگرست، شاید این آخرین صورت‌هایی بود که می‌دید. خیالش راحت بود که فاطمه چیزی نمی‌داند. در این چند مدت نتوانست خودش را راضی به گفتن حقیقت کند. نمی‌توانست فاطمه اش را ناامید ببیند. ابوالحسن نمی‌دانست فاطمه پشت در حواسش به نفس‌های اوست و تک‌تک کلمه‌هایی که خوانده خواهد شد.

ابومحمد شروع به خواندن کرد.

خداوند در وفات توبه برادرانت اجر عنایت فرماید. تو تا شش روز دیگر وفات خواهی کرد. پس کارهایت را تمام کن و هیچ‌کس را جانشین خود قرار نده؛ زیرا اکنون غیبت دوم آغاز شده و تا زمانی طولانی که خداوند اجازه فرماید، ظهوری نخواهد بود تا قلوب از قساوت، و جهان از بی‌عدالتی مشحون گردد و کسانی به سوی هواداران من آیند و مدعی شوند که مرا رؤیت کرده‌اند. لیکن آگاه باش! هرکس قبل از قیام سفیانی و صیحه آسمانی ادعای رؤیت مرا کند، افترا زننده دروغ‌گوست.

با خود می‌گویی این نیز عیادتی ساده همچون عیادت بیماران دیگر است، اما دل شوره‌ات نگذاشت اجازه دهی پسرانت پای از خانه بیرون بگذارند و اجبارشان کردی به ماندن در خانه و پذیرایی از میهمانان که تک‌به‌تک و گاهی گروهی وارد می‌شدند.

پذیرایی‌شان کردی. ناگهان سکوت در حجره‌ای که همه نشسته بودند توجهت را جلب کرد. دل، ادب را کناری زد و تورا به پشت در رساند. شنیدی که شویت ابوالحسن از آن‌ها می‌خواهد سکوت کنند. غریبه‌ای در اطراف خانه نبود. یقین کردی که می‌خواهد تو سخن‌ها را به گوش نگیری. همان پشت در ماندی و شنیدی. صدای ابومحمد بود که نامه را می‌خواند. شنیدی:

...شش روز دیگر...

شنیدی:

...با احدی وصیت نکن...

دیگر نشنیدی.

مقابل چشمانت سیاه شد. مانند پلک زدن، زمانی که چشمانت را

گشودی دیدی که تو و ابوالحسن جوان شده‌اید و در باغی زیبا بر تختی چوبی و زیبا بر مخته‌ای مخملین تکیه زده‌اید. ابوالحسن دانه‌های انگور را یکی یکی از خوشه‌اش جدا می‌کند و آن را در مشت می‌گیرد و تودانه‌ها را برمی‌داری و برده‌ها را می‌گذاری. انگورهای لعل و شیرین و درشت؛ در تمام عمرت چنین دانه‌های آبداری ندیده و نچشیده بودی. می‌گویی:

- ابوالحسن! این چه جای نیکویی است که من را آورده‌ای؟

می‌شنوی:

- فاطمه بانو! این باغ را چگونه می‌بینی؟ دوستش می‌داری؟
- این چه حرفی است؟ مگر انسان عاقلی یافت می‌شود که چنین باغی و نشیمن‌گاهی را بد بداند؟ آرزوی هر شخصی است که در چنین محلی حتی برای یک دم نفس بکشد.

- حال اگر در چنین باغی و در چنین جایی که نشسته‌ای با دخت رسول خدا، با خدیجه کبری و با زینب کبری هم سخن شوی، چه حالی خواهی داشت؟

شوق تمام وجودت را به لرزه می‌اندازد. دیگر ابوالحسن را در پشت پرده اشک، تار می‌بینی. می‌گویی:

- این چه سخنی است ابوالحسن؟ اگر خاک اینان که نامشان را آوردی در بیابان‌های تفتیده هم بر پیراهنم بنشیند، خدا را نمی‌توانم شاکر باشم، حال هم سخنی با اینان که دیگر آرزوی بسیار بلندبالایی است.

ابوالحسن مشت‌های دیگر انگور تعارف می‌کند و با لبخندی که به جان و دلت می‌نشیند، می‌گوید:

– حال اگر بگویم وعده چنین باغی را به من داده‌اند که قرار است
در آن با پیامبر و مولایم امیرمؤمنان ملاقات کنم، باز هم دل نگرانم
می‌شوی و سفارش می‌کنی به ماندن و نرفتن؟
به خود می‌لرزی. طعم دهانت شیرین است هنگامی که عروست
قطره‌آبی بر صورت تو می‌نشانند.

اشک در چشمان فرزندان نشسته است؛ گویی آنان نیز خبر سفر پدر
را شنیده‌اند و می‌خواهند تو را دل‌داری دهند، اما می‌شنوند:
– خوشا به حال پدرتان، خوشا به حال پدرتان! او را با لبخند و سرور
بدرقه کنید. نگذارید غم ما سنگ راهش شود.

منابع

۱. احمدی، نواب اربعه و شخصیت اجتماعی آنان، ۱۳۹۰ش.
۲. احمدی، نواب اربعه و شخصیت اجتماعی آنان، ۱۳۹۰ش.
۳. صدوق، کمال الدین، ۱۳۹۵ق، ج ۲، ص ۴۷۶.
۴. صدوق، کمال الدین، ۱۳۹۵ق، ج ۲، ص ۵.
۵. طوسی، الغیبه، ۱۴۱۱ق، ص ۳۵.
۶. صدر، تاریخ الغیبه، ۱۴۱۲ق، ج ۱، ص ۴۰۴.
۷. طوسی، الغیبه، ۱۴۱۱ق، ص ۳۷۱.
۸. جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ۱۳۸۱ش، ص ۵۸۳.
۹. جباری، سازمان وکالت، ۱۳۸۲ش، ج ۲، ص ۴۸.
۱۰. صدوق، کمال الدین، ۱۳۹۵ق، ج ۲، ص ۵۱۶.
۱۱. طوسی، الغیبه، ۱۴۱۱ق، ص ۱۱۲.
۱۲. جباری، سازمان وکالت، ۱۳۸۲ش، ج ۱، ص ۶۶.
۱۳. طوسی، الغیبه، ۱۴۱۱ق، ص ۱۰۹.
۱۴. جاسم حسین، تاریخ سیاسی غیبت امام دوازدهم، ۱۳۸۵ش، ص ۱۹۸.

١٥. جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ١٣٨١ش، ص ٥٨٣.
١٦. جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ١٣٨١ش، ص ٥٨٥.
١٧. جباری، سازمان وکالت، ١٣٨٢ش، ج ٢، ص ٦٨٨.
١٨. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٣٩٨.
١٩. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ١٨٧، ٢٥٢ و ٢٥٣.
٢٠. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٢٨٥ و ٢٨٦.
٢١. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٢٨٧-٢٨٩.
٢٢. کلینی، کافی، ١٣٦٢ش، ج ١، ص ٥١٨.
٢٣. کلینی، کافی، ١٣٦٢ش، ج ١، ص ١٧٦.
٢٤. جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ١٣٨١ش، ص ٥٨٨.
٢٥. جاسم حسین، تاریخ سیاسی غیبت امام دوازدهم، ١٣٨٥ش، ص ١٦٦.
٢٦. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٣٩١.
٢٧. جعفریان، حیات فکری و سیاسی ائمه، ١٣٨١ش، ص ٥٨٨.
٢٨. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٢٩٠.
٢٩. صدوق، کمال الدین، ١٣٩٥ق، ج ٢، ص ٥٢٠.
٣٠. طوسی، الغیبه، ١٤١١ق، ص ٣٢٤، ٣٧٣، ٣٧٨، ٣٨٨، ٣٩٠؛ صدوق، کمال الدین، ١٣٩٥ق، ١٤٠٣ق، ج ٢، ص ٥١٩؛ مجلسی، بحار الانوار، ١٤٠٣، ج ٥٣، ص ١٩٢.
٣١. ابن طاووس، مصباح الزائر، ١٤١٦ق، ص ٥١٤.
٣٢. مجلسی، بحار الانوار، ١٤٠٣ق، ج ٩٩، ص ٢٩٣.

از این قلم

- بار باران، رمان، انتشارات تربیت، ۱۳۸۴؛ ویرایش جدید، انتشارات نیستان، ۱۳۸۹.
- وصل هزار مجنون، بیست و نه اثر دراماتیک، انتشارات نیستان، ۱۳۸۹.
- پاریس پاریس، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۸۹.
- ولادت، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۸۹.
- وقتی زمین دروغ می گوید، پنج اثر دراماتیک، انتشارات نیستان، ۱۳۹۱.
- من سقراط مجروح را دوست دارم، پنج اثر دراماتیک، انتشارات نیستان، ۱۳۹۵.
- وقت خوب مصائب، هفت اثر دراماتیک، بنیاد آفرینشهای هنری آستان قدس، ۱۳۹۱.
- مفتون و فیروزه، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۹۴.
- غریب قریب، رمان، مؤسسه آفرینشهای هنری آستان قدس رضوی، ۱۳۹۴.
- هندوی شیدا، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۹۴.
- هرایی، رمان، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۹۴.

- رژیسور، رمان، انتشارات سورۀ مهر، ۱۳۹۵.
- مشاق، رمان، انتشارات به نشر، ۱۳۹۵.
- کافۀ داش آقا، رمان، انتشارات سپیدۀ باوران، ۱۳۹۶.
- اوسنۀ گوهرشاد، رمان فانتزی، به نشر، ۱۳۹۸.
- سیمیا، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۹۸.
- آرتیست، رمان، انتشارات نیستان، ۱۳۹۸.